

حکایت آن دم که نشنیم در ایوان منسوب تو  
به دو نقش و به دو صورت، به یکر حال منسوب تو  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴



متن کامل برنامه شماره ۷۷۸  
مختصر حضور

parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

کنج آن دم که شنیم در ایوان مسنوتو

به دو نقش و به دو صورت، به یکر حال مسنوتو

و در باغ و دم مرغان دهد آب حیات

آن زمان که در آیم بهستان مسنوتو

احتران فلک آید به نظاره ما

مه خود را بنایم پیشان مسنوتو

مسنوتو، بر مسنوتو، جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ از خرافات پریشان مسنوتو

طویانِ فلکِ حمله شکر خوار شوند

در مفاخر که بنخندیم بدان سالِ مسو تو

رینر عجم که مسو تو به یکر کنج اینجا

هم درینوم به عراقیم و خراسانِ مسو تو

به یکر نقش برین خاک و بر آن نقش دگر

در بهشتِ لیدی و شکرستانِ مسو تو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۱۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### خُنْک آن دَم که نشینیم در ایوان من و تو

#### به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو

می‌گوید خوشا بحال ما در آن لحظه‌ای که ما با هم در ایوان باغ بنشینیم، درحالی‌که دو تا صورت مختلف داریم و دو نقش یا دو وظیفه و دو کار مختلف انجام می‌دهیم، اما زنده به یک هوشیاری و به یک جان هستیم. پس می‌بینید که مولانا جهان را یا هر چیزی را که خلق شده را به باغ تشبیه می‌کند، و در آن ایوانی تجسم می‌کند که این ایوان در واقع این قدر بلند هست که نیروی جاذبه هیچ چیزی از این جهان به ما نمی‌رسد. بنابراین این ایوان در واقع نماد این لحظه ابدی است، یا زنده شدن ما به بینهایت اوست، یا این قدر ما هم هویت شدگی‌ها را از مرکزمان پاک کنیم دیگر هیچ چیزی در جهان نتواند ما را به خودش جذب کند. و در آن موقع مرکز ما از هم هویت شدگی‌ها خالی می‌شود و ما زنده می‌شویم به یک هوشیاری، یک خدا و در ایوان می‌نشینیم.

پس ایوان نماد جای بلندی است و منظور از جای بلند جایی است که هیچ چیزی ما را نتواند از باغ به سمت خودش بکشد و ما مشرف به باغ باشیم. یعنی شما در جهان هر چیزی را می‌بینید این زیر نفوذ شما باشد، و نتواند شما را ببلعد یا توجه شما را کاملاً جذب کند و شما را با خودش هم هویت کند، یعنی بیاید به مرکز شما. و می‌بینید که مولانا می‌گوید که: ما اولاً تنها کافی نیست که برویم به آن ایوان و این را از من و تو می‌فهمیم، من و تو یعنی یکی من، یکی هم تمام آدم‌های روی زمین، باید برویم به ایوان که بتوانیم منظور از خلقت خودمان و وظیفه‌مان را انجام بدهیم.

و دوباره مولانا به اصطلاح داستان تکامل هوشیاری در انسان را بیان می‌کند، که انسان مسأله اش چی هست، به اصطلاح همان توضیحی که همیشه می‌دهم من: که انسان بصورت امتداد هوشیاری و خدا آمده و هم هویت شده با چیزهای این جهانی، و عمدتاً گفتیم با سه جور چیز هم هویت می‌شود انسان: یکی چیزهای مادی است چیزهای فیزیکی است، یکی هم چیزهای فکری است یعنی فکرها و باورها، یکی هم دردها یا هیجانات، که این دردها یا هیجانات از اعمال فکرهای ما روی این تن ما بوجود می‌آید.

و این سه تا چیز که با آن عجین می‌شود یا به آنها می‌چسبد، می‌آید به مرکزش، و وقتی که می‌آید به مرکزش از جنس آنها می‌شود، آنها می‌شود عینک دیدش و در بیتی از غزل این‌ها را اسمش را می‌گذارد خرافات پریشان، یعنی هر نگاهی را که انسان از طریق این هم هویت شدگی‌ها به جهان و به خدا می‌کند، خرافات پریشان است. و بیت هم این است می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

## من و تو بی من و تو جمع شویم از سرِ ذوق

### خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

پس این خرافات پریشان همان دید ما از طریق این عینک‌های هم هویت شدگی است که به چشم دل ما یا مرکز ما زده شده، و این محدودیتی است که هوشیاری می‌افتد. اگر یادتان باشد ما این تمثیل را قبلاً زده‌ایم گفته‌ایم که: ما تابش نور ایزدی را یا خدا را بطور نماد گونه به خورشید تشبیه می‌کنیم، و اگر ما فیزیک‌مان را یعنی تن‌مان را مثال بزنییم، می‌بینیم که این تن ما در حوالی کره زمین در سطح زمین که هستیم به سمت مرکز زمین جذب می‌شود، و اگر ما شروع کنیم به بالاتر رفتن، برویم برویم برویم و از یک فاصله‌ای که دور می‌شویم از زمین، زمین دیگر نیروی جاذبه اش را نمی‌تواند به ما اعمال کند و نیروی جاذبه‌اش روی ما صفر می‌شود.

این تمثیل شبیه این است که ما بگوییم ما یواش یواش مرکزمان را خالی می‌کنیم از هم هویت شدگی‌ها، بنابراین جهان نمی‌تواند ما را یواش یواش به خودش به آن شدت جذب کند. وقتی که هیچ هم هویت شدگی در مرکز ما نماند، این معادل این است که ما این قدر بالاتر رفتیم که دیگر زمین نمی‌تواند ما را با خودش بکشد. ولی وقتی برویم به فضا خیلی از زمین دور بشویم، متوجه یک پدیده‌ای دیگر هم می‌شویم و آن این است که خورشید همیشه می‌تابد، و هیچ موقع غروب نمی‌کند. بعد یادمان می‌آید که ما روی سطح زمین که بودیم دچار طلوع و غروب خورشید بودیم، و دیدن طلوع و غروب خورشید به نظر خیلی حقیقی می‌آمد. بعد یک دفعه متوجه می‌شویم که این که خورشید همیشه می‌تابد و ما دچار غروب و طلوع خورشید بودیم، بعلت محدودیتی بود که ما افتاده بودیم در آن وقتی روی زمین بودیم و به سطح زمین نزدیک بودیم. و حقیقت این است که خورشید هیچ موقع طلوع یا غروب نمی‌کند، همیشه می‌تابد.

حالا این را بیاوریم به خودمان ما امتداد خدا هستیم که خدا هیچ موقع نمی‌میرد و همیشه می‌تابد، یکدفعه می‌افتیم به این تن، بعد از اینکه می‌افتیم به این تن، حالا بدتر از آن می‌افتیم به ذهن، یعنی توی ذهن و هم هویت می‌شویم با فکرها و فکرهای چیزهای فیزیکی و دردها، در نتیجه می‌رویم به محدودیت. همانطور که روی زمین بودیم، می‌دانستیم که حقیقت این است که خورشید طلوع و غروب نمی‌کند، ولی روی زمین ما دچار غروب و طلوع خورشید شدیم، دیدیم که هر دوی اینها زیبا است و وقتی ما از حقیقت آگاه هستیم که می‌دانیم خورشید همیشه می‌تابد ولی روی سطح زمین غروب می‌کند، ولی غروب آن هم خیلی قشنگ است، ولی ما حقیقت را می‌دانیم چیست.

الان هم یک حقیقتی را می‌توانیم بفهمیم حقیقت این است که ما از جنس خدا هستیم، و خدا همیشه می‌تابد و نمی‌میرد ولی چون به محدودیت افتادیم، مخصوصاً محدودیت نگاه بوسیله فکر و ذهن، یک جور دیگر می‌بینیم، مثلاً ما فکر می‌کنیم که آدمها که از جنس زندگی هستند واقعاً می‌میرند، یعنی مثل اینکه بگوییم خورشید تابشش را قطع می‌کند

که می‌دانیم خورشید همیشه می‌تابد ولی روی سطح زمین غروب می‌کند ولی غروب آن هم خیلی قشنگ است ولی ما حقیقت را می‌دانیم چیست الان هم یک حقیقتی را می‌توانیم بفهمیم حقیقت این است که ما از جنس خدا هستیم و خدا همیشه می‌تابد و نمی‌میرد ولی چون به محدودیت افتادیم مخصوصاً محدودیت نگاه بوسیله فکر و ذهن یک جور دیگر می‌بینیم، مثلاً ما فکر می‌کنیم که آدمها که از جنس زندگی هستند واقعاً می‌میرند، یعنی مثل اینکه بگوییم خورشید تابشش را قطع می‌کند، متوجه نیستیم که اینکه هوشیاری یا امتداد خدا می‌آید یک چند روزی توی تن است و برمی‌گردد این می‌افتد یک محدودیتی و از محدودیت دوباره خارج می‌شود.

این یک توهم است اینکه ما می‌گوییم زندگی من این یک توهمی است که از محدودیت ذهن ایجاد می‌شود، همچنین چیزی نیست ما بگوییم زندگی من، چون زندگی نمی‌تواند تعلق داشته باشد، من خود زندگی هستم. درحالیکه من خود زندگی هستم خود خدائیت هستم پس زندگی من فقط ساخته و پرداخته ذهن ماست که محدود می‌بیند.

این را هم می‌بینم که از داستان فیل یاد گرفتیم: وقتی توی تاریکی محدودیت می‌رویم همانطور که آن اشخاص رفتند توی تاریکی فیل را ببینند، یکی به خرطومش دست زد گفت این فیل شبیه ناودان است، و یکی به پایش دست زد گفت این شبیه ستون است، و یکی هم به پشتش گفت این فیلم شبیه تخت است. فیل کل کائنات است یعنی هم خداست هم خلقت است، با هم است. ولی با فکر ما می‌خواهیم ببینیم فقط یک تکه را می‌بینیم، و آن تکه از فیل ممکن است مثلاً پایش باشد، و آن هم را هم تأویل می‌کنیم توجیه می‌کنیم، می‌گوییم با حس مان که این شبیه ستون است. بنابراین فکر ما هیچ موقع کل را نمی‌تواند ببیند، حقیقت را نمی‌تواند ببیند، همیشه اشتباه می‌کند.

و از طرف دیگر همین محدودیت افتادن هوشیاری یا امتداد خدا یا ما سبب می‌شود که ما اشتباهات دیگری هم بکنیم. مثل اینکه بگوییم مثلاً اتفاقات بطور مستقل وجود دارند، درحالیکه ما در یک شبکه به هم بافته هستیم که همه چیز به همه چیز مربوط است، در حالیکه فکر فقط یک قسمتش را می‌بیند تکه تکه می‌کند می‌بیند، و داستان فیل، یا نه این اتفاق سبب این اتفاق می‌شود، علت آن این است که فکر یک جایی را روشن می‌کند، بعد یک جای دیگر را هم روشن می‌کند، این‌ها را به هم مربوط می‌کند بر طبق میل خودش. مثلاً ما می‌گوییم که پدرم یا مادرم یا هر دو سبب بدبختی الان من که چهل سالم است شدند، برای اینکه یک چیزی را آنجا روشن می‌کنی، یک چیزی را هم اینجا روشن می‌کنی اینها را هم مربوط می‌کنی، هیچ همچون چیزی وجود ندارد.

و حالا من فقط می‌خواستم مثال بزنم که فکر درست نمی‌بیند. ما افتادیم توی محدودیت تن و ذهن، و توهمات که ذهن یعنی فکر ما نشان می‌دهد کلاً غلط است. فکر نمی‌تواند کل را ببیند. فکر نمی‌تواند خدا را ببیند. فقط تکه تکه می‌کند تکه‌ها را بهم ربط می‌دهد، با یک قوانین علت و معلولی که این‌ها اصلاً درست نیستند. ولی به همین کار خدا که نگاه



می‌کنیم می‌بینیم که یکی خدا وجود دارد، یکی هم خلقت وجود دارد، و به تدریج به نظر می‌آید خدا یک مقصودی دارد، منظوری دارد و آن این است که یواش یواش به خودش در چیزها بیدار بشود.

و از طرف دیگر در بیرون کُنش متقابل انسانها یا خلقت خودش را تجربه می‌کند و به تدریج در همه به خودش بیدار می‌شود. و از آنجا بیاییم منظور خلقت خودمان را بفهمیم، که ما برای چی آمدیم؟ ما برای این آمدیم که پس از یک مدتی اقامت در ذهن برویم به ایوان، یعنی ما بعنوان هوشیاری بیاییم جذب چیزها بشویم در ذهن، بیفتیم محدودیت، غلط ببینیم. ولی پس از یک مدتی شما اینها را دیگر می‌دانید با تسلیم و فضاگشایی اجازه بدهیم قانون قضا و تدبیر خدا و کُن فکان روی ما کار کند، ما را از این هم هویت شدگی نجات بدهد، دوباره بیاورد به اصطلاح به ایوان، جای بلند که ما می‌توانیم باغ را ببینیم، خلقت را ببینیم و به او زنده بشویم.

یعنی ما جنس خدا هستیم اندازه‌مان بینهایت است و زنده ماندن مان به ابدیت است، چون این لحظه ابدی در واقع جنس ما را هم تعیین می‌کند. خلاصه پس از یک مدتی اقامت در ذهن باید بیدار بشویم از خواب ذهن، بیدار بمانیم و بیاییم به ایوان. و امروز مولانا می‌گوید که کافی نیست یک نفر بیاید یا دو نفر بیایند همه ما باید بیاییم.

حالا برای چی بیاییم ایوان؟ برای اینکه بیاییم در ایوان بنشینیم و آشتی دهنده خدا و باغ باشیم. پس انسان یک واسطه هست که از دلش وقتی به او زنده می‌شود، هزاران برکت به جهان می‌رود و خودش هم به آرامش و شادی خدایی زنده می‌شود، ولی وقتی که توی ذهن است این پدیده صورت نمی‌گیرد. حالا پس ما فهمیدیم هر کدام از ما مسئول هستیم وظیفه داریم که به طریقی که مولانا به ما یاد داده، یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اجازه دادن اینکه دوباره می‌گوید خدا یا زندگی پایش را به مرکز ما بگذارد، و همین بشو و می‌شود، بشو و می‌شود و ما با ذهن مان دخالت نکنیم، تا ما را از توی باغ ببرد به ایوان به خودش زنده کند.

حالا دیگر بیت معنی دار می‌شود. می‌گوید الان ما توی ذهن هستیم، توی باغ هستیم گیج باغ هستیم، به این درخت به آن درخت به این پدیده به آن پدیده، به این اتفاق به آن اتفاق هی گیر می‌دهیم، گیر می‌کنیم، خوشابحال آن لحظه‌ای که من و تو برویم به ایوان، در ایوان بنشینیم.

و این هم ما می‌فهمیم که من تو را نمی‌توانم به ایوان ببرم، و ایوان رفتن هم به زور نیست که کسی را تنبیه کنید تهدید کنید اگر ایوان نروی می‌کشم، این کار هم امکان ندارد. درحالیکه صورت ما می‌تواند جدا باشد، یعنی یکی مان زن باشد یکی مرد یکی سیاه باشیم یکی مان سفید، یکی مان به این زبان حرف بزیم یکی مان به آن زبان، درست است؟

صورت ما چهار بعدمان جدا باشد، نقش مان جدا باشد: یکی پدر است یکی مادر است یکی معلم است، یکی کارگر ساختمان است کارهایی که انجام می‌دهیم مسئولیت‌هایی که داریم اما به یک جان همان یک هوشیاری همان یک خدا زنده بشویم.



پس وقتی آمدیم از جهان برگشتیم به او زنده شدیم در ایوان هستیم، و به آن یک جان هم زنده هستیم. این بیت و بیت‌های بعدی نشان می‌دهد که ایوان آمدن ما مقصود زندگی ماست. و کار ما این است که علاوه بر این که خودمان بیدار می‌شویم، کمک می‌کنیم انسان‌های دیگر هم بیدار بشوند نه به زور و تحمیل، همین با نشستن در ایوان و ارتعاش این برکت این بیت را هم دائماً می‌خوانیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۸

### صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

### غیر نطق و غیر ایما و سجّل

یعنی با همین وسیله، جهان را ما از خواب بیدار کنیم، جهان را تبدیل کنیم. یعنی خدا مرتب می‌خواهد همه چیز را به خودش زنده کند، و این تبدیل انسان‌های دیگر و جهان که ما واسطه بین زندگی و این جهان هستیم به ما واگذار شده این مسئولیت، و پس ما از این بیت خیلی چیزها یاد گرفتیم.

که الان ممکن است توی باغ باشیم و در ایوان نباشیم، باید از باغ برویم به ایوان. کسی را با خودمان نمی‌توانیم ببریم مسئولیت و وظیفه خودمان است برویم، خودمان با من ذهنی‌مان نمی‌توانیم به ایوان برسیم، من ذهنی ایوان را نمی‌شناسد، باید اجازه دهیم زندگی با کُن فکان و قضا و فضاگشایی ما، ببرد ما را، یک نفر کافی نیست برود، انسان‌ها باید همه شان بیایند آنجا. و چه دم خوبی است. حالا اگر ما در سطح عمومی نمی‌توانیم این کار را انجام بدهیم، در سطح خانواده می‌توانیم این کار را انجام بدهیم. ببینیم که شما مثلاً در آنور یا توجه به آموزش‌های مولانا می‌توانید این کار را انجام بدهید، یعنی در خانواده به یک جان زنده بشوید، درحالی‌که صورت‌های مختلف و نقش‌های مختلف دارید.

اما این بیت را نگاه کنید اینکه انسان‌ها در توهم مردن زندگی هستند، و گریه می‌کنند به کسی که دارد می‌میرد، می‌گویند بیچاره شد بدبخت شد، مولانا می‌گوید که: شما بهتر است به محدودیت خودتان نگاه کنید. همین الان گفتم خدا نمی‌میرد ما از جنس او هستیم، و همین‌طور که مثال زدم آفتاب همیشه می‌تابد، اینکه ما در سطح زمین می‌بینیم آفتاب غروب می‌کند، این به علت محدودیت مکان ماست، اگر اینجا نبودیم بالا بودیم، می‌دیدیم آفتاب اصلاً غروب نمی‌کند، اینکه ما دچار غروب می‌شویم بعلت جای ماست.

حالا این مطلب مهم است چرا؟ اگر شما بدانید که انسان‌ها بعلت محدودیت شان است و محل نگاه شان است که اینطوری می‌بینند و این کارهای بد را می‌کنند، بر آنها سخت نمی‌گیرید، سعی می‌کنید محل دیدشان را عوض کنید، توهین نمی‌کنید، افتاده توی این محدودیت به این چیزها هم هویت شده، عینکش این شده، اینطوری می‌بیند، پس مخصوصاً مولانا می‌خواهد به ما بگوید که: این که ما برای مرده‌ها گریه می‌کنیم، فکر می‌کنیم خدا مرده این خیلی خواب گرانی است بنابراین می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۹۶

### پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زآنکه بد مرگی است این خواب گران

می‌گویند برای یک مرده‌ای گریه می‌کنید بهتر است به حال خودتان گریه کنید، برای اینکه این خواب گرانی که الان رفته‌اید و از پشت این هم هویت شدگی‌ها می‌بینید، و آفتاب به اصطلاح نورانی و تابان را در حال مرگ می‌بینید، انسانها از جنس او هستند نمی‌میرند. پس بعلت خواب گران شماست که اینطوری می‌بینید، حالا که گریه می‌کنید، بنشینید به حال خودتان گریه کنید. بگویید خدایا من را بیدار کن، من به حال اسفانگیز خودم که به این محدودیت‌ها افتادم و از پشت این هم هویت شدگی‌ها غلط می‌بینم، خدایا به من رحم کن، لطف کن. اگر گریه هم می‌کنی حداقل به حال خودت گریه کن، یک کاری برای خودت بکنی، درست است؟

اما ابیاتی را می‌خوانم که به ما کمک می‌کند در فهم این غزل، بعد می‌روم بیت اول را دوباره خواهم خواند و غزل را ادامه می‌دهم. ولی ببینیم ابیات دیگری هم وجود دارد که می‌تواند به ما کمک کند که بتوانیم بهتر بفهمیم که چه کسی هستیم ما و چه رابطه‌ای با انسان‌های دیگر داریم. مولانا می‌خواهد بگوید که همه انسان‌ها یک هوشیاری هستند، از جنس خدا هستند، همه باید بیایند به ایوان، اگر فعلاً نیامدند بعلت هم هویت شدگی‌ها و محدودیت دیدشان غلط می‌بینند، و این غلط دیدن را شما نباید محکوم کنید، فقط سعی کنید جایشان را عوض کنید. و این عوض کردن جا هم به زور نمی‌شود، خوب این مسأله مشکلی شد این، پس ما باید چکار کنیم؟ به زور که نمی‌توانیم آدمها را به ایوان ببریم، خودمان هم که با ذهن‌مان نمی‌توانیم به ایوان ببریم. این سؤال را شما باید از خودتان بکنید: من به ایوان چجوری می‌توانم بروم؟ اگر به مولانا گوش کنید جوابش را پیدا می‌کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۴

### چو نفسِ واحدیم از خلق و از بعث جدا باشیدن ارواح تا کی؟

مولانا می‌گوید که ما یک هوشیاری هستیم، وقتی بصورت مخلوق می‌آییم به این جهان خدا ما را خلق کرده، یک هوشیاری بودیم آمدیم به این جهان، همه‌مان یک جور، و همینطور با بعث هم که برانگیختن است، بعث یعنی رفتن و هم هویت شدن با چیزها و اگر خدا کمک کند دوباره برانگیخته بشویم، بیاییم به او زنده بشویم، دوباره همان هوشیاری بشویم هوشیارانه که از اول بودیم، این هم بعث است، می‌گوید همه‌اش یکی است. اگر اینطوری است پس این روح‌ها است یعنی انسان‌ها بصورت هوشیاری تا کی باید از هم جدا باشند؟ چرا باید جدا باشند؟ ما که یکی هستیم، یعنی هم خلقت‌مان یکی است، هم یکجور برمی‌گردیم، وقتی هم که به او زنده می‌شویم دوباره هوشیارانه یک هوشیاری هستیم.

و بیت اول به ما چی می‌گفت؟ بیت اول به ما گفت: اگر ما به ایوان برویم یعنی ما به او زنده بشویم، در پایین هم می‌گوید ما از سر ذوق بهم می‌پیوندیم، نه بخاطر طمع مادی یا بخاطر اینکه از تو چیزی می‌خواهم یا می‌خواهم تو من را خوشبخت



کمی من با تو جمع می‌شوم، نه من از سر ذوق. از سر ذوق یعنی چی؟ یعنی من بعنوان خدائیت امتداد خدا عاشق خودم هستم که خودم تو هستی، چون هر دوی ما در ایوان به خدا زنده شدیم، خدا هم یک جان بیشتر نیست، پس من عاشق جان تو هستم، تو هم عاشق جان من هستی، برای اینکه آن جان عاشق خودش است.

و ما ذوق داریم که در همدیگر زندگی را ببینیم و تقویت کنیم و به زندگی ارتعاش کنیم و ارتعاشات هم را بگیریم، یعنی من حرف می‌زنم خدا از طریق من حرف می‌زند، از طریق تو او گوش می‌کند. بعد تو هم حرف می‌زنی خدا از طریق تو حرف می‌زند، و در من هم او گوش می‌کند. و به هم که ذوق می‌دهیم و عشق می‌دهیم دوباره او می‌دهد. پس بنابراین صورت و نقش اصلاً توی این قضیه هیچ نقشی را ایفا نمی‌کند، این هم کمک می‌کند. می‌گوید همه‌اش یک چیز است رفتن به جهان برگشتن زنده شدن یک هوشیاری بیشتر نیست، آخر برای چی ما باید این قدر جدا باشیم؟ یعنی ادامه دادن جدایی که من ذهنی ایجاد کرده غلط است.

توجه کنید ما افتادیم به جدایی، خودمان را از انسان‌های دیگر جدا می‌دانیم برای اینکه من ذهنی براساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل شده و مرتب هم مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند، و با این مقاومت و قضاوت مقاومتش در مقابل برکت خداست که نمی‌گذارد بباید، قضاوتش هم در مقابل قضای خداست، قضا و قدر یعنی، ما می‌گوییم بهتر از تو می‌دانیم، همه اینها غلط است، بله این هم مربوط به آیه قرآن است می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۸**

**مَا خَلَقَكُمْ وَلَا بَعَثَكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةً ۗ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ**

آفرینش شما (در آغاز) و زنده گرداندن شما (در انجام) جز همسان (آفرینش و زنده گرداندن) فردی نیست. خداوند شنوا و بینا است.

یعنی ما از نظر دوباره زنده شدن و آفرینش یکی هستیم و خداوند شنوا و بیناست. خواستیم این آیه را هم ببینید. حالا بیت‌های بعد را هم می‌خوانم سریع اینها را می‌دانید، می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷**

### **عشق نبود، هرزه سودایی بود**

### **غیر معشوق ار تماشایی بود**

می‌گوید غیر از معشوق اگر چیزی بتواند به مرکز من بیاید که من آن را تماشا کنم، از آن خوشم بیاید، عاشق آن بشوم این عشق نیست. پس بنابراین وقتی من هم هویت شدم با چیزها، آنها آمدند به مرکز من، من عاشق می‌شوم این عشق نیست، من ذهنی‌مان که براساس هم هویت شدگی‌ها است عاشق یک هم هویت شدگی دیگر می‌شود، عاشق یک تصویر می‌شود، این سودای هرزه هست. یعنی یک هیجان بیهوده است.

پس معلوم می‌شود در مرکز ما فقط می‌تواند خدا باشد یا زندگی باشد، غیر از معشوق حقیقی اگر چیزی قابلیت تماس داشته باشد پس ما دچار یک عشق مجازی هستیم، یک سودا یا هیجان زودگذر و بیهوده و بی‌ثمر هستیم، هرزه یعنی



بد و بی ثمر و بیهوده، یاوه. درحالیکه فعلاً من ذهنی داریم تماشای هر چیزی برای ما خوشایند است، غیر از تماشای معشوق حقیقی یا خدا. درست است؟ دوباره این ابیات را برایتان می‌خوانم مربوط به ایوان است. اگر در ایوان نیستیم باید ببینیم چکار کنیم؟ یک آیه قرآن هست که دیگر این قدر خواندیم شما هم می‌گویید چقدر می‌خوانید، که می‌گوید: هر کجا هستید در هر وضعیتی هستید رو به او کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۳

## حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّواْ شَطْرَهُ با زجاجهء دل پری خوان تویم

می‌خواهم بگویم که ایوان چکار داریم، به ایوان می‌رویم، اولاً چچوری ایوان می‌رویم، ایوان با من مان با طرح‌های من ذهنی مان نمی‌توانیم برویم، وقتی توی باغ هستیم وقتی توی ذهن مان هستیم. و ترجمه اش این است که: هر جا هستید رو به او بکنید، بنابراین با شیشه دل، یعنی دلمان بصورت یک آینه است و پری خوانی می‌کنیم، پری خوانی می‌کنیم یعنی از فضای غیب مرتب برکت می‌گیریم، فیض ایزدی می‌گیریم، انرژی می‌گیریم، انرژی بیدار کننده می‌گیریم، پس پری در اینجا جن نیست که بگویید مولانا به پری و جن گفته ما پری خوان هستیم. اینها تمثیل است، پس در هر وضعیتی که هستیم رو به او می‌کنیم. و شما می‌دانید رو به او می‌کنند، گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه رو به او کردن است. اینطوری نیست که سر را برمی‌گردانیم اینور و آنور، شما با ذهن فکر نکنید. رو به او کردن یعنی یک لحظه جنس او شدن برای اینکه از جنس او بشویم باید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تولید می‌کند باز کنیم. توجه کنید که کار خیلی ساده است و آن این است که ما برای زنده شدن به زندگی اسمش را بگذار بعث، اسمش را بگذار برگشتن از جهان، یکی به این لحظه احتیاج داریم که همیشه در این لحظه هستیم، یکی به اتفاق این لحظه احتیاج داریم که قضا بوجود می‌آورد. قضا یعنی قضا و قدر و تدبیر خدا، و آن اتفاق را او بوجود می‌آورد شما باید مواظب باشید با این ذهن تان قضاوت نکنید، و مقاومت نکنید.

بجای اینکه بگوییم من قضاوت می‌کنم و تشخیص می‌دهم مقاومت می‌کنم، این فضا را باز کنید، و رو به او بکنید. اگر فضا را بکنید یک پدیده‌ای به نام باش و می‌شود که کُن فَكَان است اسمش، و دم ایزدی وارد وجود ما می‌شود، و ما را تبدیل می‌کند. از چی تبدیل می‌کند؟ از من ذهنی به حضور. به محض اینکه ما رو به او می‌کنیم پری می‌خوانیم، پری یعنی هر چیزی که آنور می‌آید، تمثیل است نگوید از آنور جن می‌آید، بعضی‌ها من نمی‌دانم چه جوری هست که همه‌اش توی جن و پری هستند، اینها تمثیل است. پری خوان یعنی برکت خوان. درست است؟

و دوباره این بیت‌ها را یادآوری می‌کنم، این آیه قرآن است می‌دانید شما بهتر از من سوره بقره آیه ۱۴۴ می‌گوید:



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴  
 ...حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ ۖ...

...هر جا که باشید روی بدان جانب کنید...

یعنی در هر وضعیتی باشید، گرفتار هستید، پر از درد هستید، نمی‌دانم خیلی هم هویت شدید، کم هم هویت شدید،

نزدیک ایوان هستید، دور از ایوان هستید و دو بیت بعد اینها را کامل می‌کند،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴

## گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

می‌گوید: گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت در آر. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: در هر جا که هستی رو به او کن.

توجه می‌کنید؟ حالا، این گرچه دوری، که ما خیلی دور هستیم بعضی از ما آمدیم با چندین چیز حالا نمی‌گوییم هزار تا چیز، هم هویت هستیم دردهای زیادی ایجاد کردیم، ولی توجه می‌کنید دُم همیشه با سر حرکت می‌کند. سر باید به دُم فرمان بدهد، دُم ذهن ماست، سر سر خدایی ماست، فضا را باز می‌کنیم سر پیدا می‌کنیم، سر خردمندی پیدا می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم. اگر ببندیم می‌افتیم به عقل جز یعنی عقل بی عقلی من ذهنی پس این سر ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، دم ما را به حرکت درمی‌آورد، دم همین ذهن ماست ولی ما آنجا هستیم، یعنی حرکت کن بوسیله فرمان سر، بگو من از جنس تو هستم، ارتعاش کن به زندگی. می‌خواهد اینها را بگوید، یک بیت دیگر هست که شما بهتر از من می‌دانید یادآوری می‌کنم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴۵

## حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی و هر جا که باشید، رو به سوی او (خدا) کنید. خدایا ما را فقط از این کار منع نکرده است.

یعنی ما در هر وضعیتی هستیم، از هر چیزی بوسیله خدا منع شدیم فقط از یک کار منع نشدیم، که رو به او کنیم، رو به او کردن هم گفتیم معادل فضاگشایی، یعنی هر لحظه شما بتوانید از جنس او بشوید. اینها را خواندم شما بدانید که ایوان کجاست، و به ایوان چجوری می‌روند، نگویند من بیچاره هستیم نمی‌توانم ایوان را پیدا کنم، با ذهن نمی‌توانیم پیدا کنیم.

بله این ابیات را هم در برنامه گذشته خواندم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

## چون شب بشود تاری، با این همه بیداری

با عشق همی‌گویم کای عشق، ببر خوابم

هفته گذشته بود برنامه ۷۷۷ برنامه بسیار بسیار خوبی بود، بخاطر ابیاتی که خواندم. پس بنابراین می گوید شب من وقتی تاریک بشود، می بینم که با چندین چیز هم هویت هستم و در خواب آنها هستم، و در خواب دردها هم هستم درد زیادی ایجاد کردم، فضا را هم باز می کنم تمام خرد کل در من قرار می گیرد، وصل می شوم به خرد کل، آن موقع به عشق می گویم، عشق در اینجا همین خداست، زندگی ست، وصل می شوم به او، و به او می گویم این خواب ذهنی من را ببر، من دیگر می دانم که از خواب باید بیدار بشوم، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

**چون خواب مرا بیند، بگریزد و ننشیند از من برود، آید در شخص دگر خواب**

وقتی من فضا را باز می کنم حداقل یک لحظه از جنس زندگی می شوم، خواب ذهن که ذهن بتواند من را به خودش بکشد و بخواباند آنجا و دردها هم بکشند، من درد ایجاد کنم، خواب مرا می بیند و می رود، فرار می کند. ولی اگر از من هم بگریزد، نمی رود بخوابد، می رود یک شخص دیگر را می خواباند، خواب من می رود در یک کس دیگر می آید، پس خواب من خواب دیگران همه یکی است. حالا فقط می خواهم توضیح بدهم که چرا مولانا می گوید من و تو، کافی نیست یک نفر از خواب بیدار بشود. شما می بینید حتی در خانواده یکی از شما یواش یواش دارید از خواب بیدار می شوید، آن طرف مقابل بیدار نمی شود، و هنوز در خواب است. برای خوشبختی خانواده کافی نیست این، و آن شخص بیدار نشده الان خواهیم دید که می تواند مسأله ایجاد کند، بله. پس مولانا می گوید من و تو، این من و تو را خواهش می کنم رویش فکر کنید، برای اینکه همه ما در من ذهنی بوده ایم.

اگر برخی از ما خارج شده رفته به ایوان خوشا بحالش، ولی در ذهن ما برحسب جدایی فکر می کنیم، می گوئیم من گلیم را از آب بکشم بیرون، به من چه مربوط است، یکی به حضور می رسد یا نمی رسد، ولی درست است که ما اگر شخصاً به حضور برسیم دردها به ما دسترسی ندارند، ولی یکی از وظایف ما یا مقصود ما یا منظور ما از آمدن به این جهان متحول کردن انسان های دیگر است، نه به زور، نه به تحمیل، نه با توهین بلکه با ارتعاش زندگی و پخش هوشیاری و پذیرش چالش. درست است؟ پس بنابراین در خانواده هم همین است.

و از اینجا هم می خواهم یک چیز مهمی را به شما توضیح بدهم که بارها شاید توضیح دادیم ولی شاید جا نیفتد، و آن این است که اگر کسی همین حرف را بشنود، مولانا را هم بخواند، و قبول کند که هم هویت با فکرها است، هم هویت با چیزهای فیزیکی است هم هویت با دردها است. و بپذیرد که باید از این خواب بیدار بشود و روی خودش کار کند، شدید هم کار کند، حواسش هم به خودش باشد، باید بداند دیو یا اسمش را بگذارد شیطان، براحتی شما را نخواهد گذاشت که از این هم هویت شدگی خارج بشوید و بدوید به ایوان. گرچه که باید به هم دیگر کمک کنیم ولی تا زمانیکه من ذهنی داریم



احتمال اینکه آلت دست یا ابزار دست شیطان بشویم، و حتی نگذاریم دیگران به حضور برسند و خودمان را هم نگذاریم و مانع برای خودمان ایجاد کنیم وجود دارد.

این بیت را برایتان می‌خوانم، دوباره بگویم شما اگر تصمیم بگیرید برگردید از جهان و هم هویت شدگی هایتان را ببندازید اینطور نیست که هر کس پیش می‌آید شما را هل بدهد به جلو و کمک کند چه بسا کمک نخواهد کرد و جلوی شما را خواهند گرفت، و شما باید حواستان باشد و حتی می‌گوید دیو مولانا می‌گوید و درست هم هست بنا به تجربه چندین ساله من هم همین را می‌گویم، می‌گوید اگر عاجز بشود از اینکه جلوی شما را بگیرد آدم‌ها را می‌فرستد سراغتان.

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱**

### دیو چون عاجز شود در افتتان      استعانت جوید او زین انسیان

می‌گوید شیطان که در واقع اسمش را بگذارید دیو یا شیطان که فضای هم هویت شدگی است که برای خودش زندگی دارد، توجه کنید من ذهنی در شما برای خودش زندگی دارد، درست است که پارازیت است انگل است، ولی زندگی خودش را دارد. تا حالا شما را گول زده که شما او هستید الان یواش یواش شما بیدار می‌شوید به اینکه بابا من این من ذهنی نیستم، من دردهایم نیستم من هم هویت شدگی نیستم، برای اینکه لحظاتی فضا را باز می‌کنید یک شادی بی سببی از اعماق وجودتان می‌آید یک آرامشی می‌آید متوجه می‌شوید که خدا چی هست، شما از چه جنسی هستید، از طرف دیگر هم بصورت حضور ناظر خاموش این من ذهنی و کارهایش را می‌بینید. می‌گویید آن چی هست دیگر من آن نیستم و من همین حضور ناظر هستم، درست است؟

ولی این چیزی که الان شما می‌بینید بصورت من ذهنی شما این از جنس یک هم هویت شدگی است، یک دردی است یک فضایی است که در این جهان برای خودش دارد زندگی می‌کند، و این شما را جزو کارمندی‌هایش می‌داند، اعضای خودش می‌داند، بنده خودش می‌داند حالا بعضی‌ها اسمش را گذاشتند شیطان یا دیو حالا هر چی، درست است؟ می‌گوید این سعی خواهد کرد که شما را نگذارد بروید. دیو ولی اگر عاجز بشود چجوری عاجز می‌شود؟ شما می‌دانید قبلاً هم خواندیم بوسیله بیتی که الان نشان می‌دهم.

یعنی شما الان حواستان باشد بگویید که من دارم ذهنم را نگاه می‌کنم هر لحظه سعی می‌کنم فضاگشایی کنم، و مثلث صبر و شکر را هم و عذرخواهی را هم می‌شناسم و هر لحظه می‌خواهم اجرا کنم، حواسم به خودم هست، شیطان می‌گوید: این دیگر خیلی حواسش است و من نمی‌توانم کاری بکنم، بروم کسانی که با این ارتباط هستند بفرستم سراغش، حالا این کس‌ها کسانی هستند که برای شما مهم هستند، ممکن است فرزند شما باشند، همسر شما باشند، پدر و مادر شما باشند اینطوری نیست که می‌رود یک غریبه‌ای را از آنور پیدا می‌کند، آن را هم پیدا می‌کند، آن را هم پیدا می‌کند سر راهتان



قرار می‌دهد، که یک موقعی می‌بینید که جلوی شما می‌بیچد، یا خیابان با یکی حرفتان می‌شود یا می‌روید یک اداره‌ای سر و صدای تان بلند می‌شود، یا یکدفعه مثلاً یک اتفاقی می‌افتد شما بسیار خشمگین می‌شوید، اینها را شما تصادفی ندانید.

حالا برای چی می‌خوانم اینها را؟ برای اینکه شما می‌خواهید بروید ایوان، باید بدانید که چه موانعی جلوی راهتان هست، پس دیو اگر عاجز بشود از فتنه انگیزی و در فتنه انگیزی و در اینکه شما نروید، نتواند شما را پشیمان کند، جلوی شما را بگیرد، شما نگهبان حضور خودتان باشید، می‌رود آدمها را انسیان را انسانهای دیگر را می‌فرستد به سراغ شما. می‌گوید شما باید به من کمک کنید. بله گفتم که این مثلث را هم ما یاد گرفتیم در هفته‌های گذشته بود.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱**

### این دوره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نِعَم

#### بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دوراه را

ما آمدیم یک مثلث درست کردیم، گفتیم راه درواقع دو تا است، روش کار ما دو تا راه دارد یا دو جور است. ما یا باید در یکی از آن دو حالت باشیم یا صبر یا شکر، و بدون آنکه پای او در مرکز ما باشد و ما حاضر باشیم، یعنی بدون فضاگشایی نمی‌توانیم این دو حالت را ببینیم گفتیم یک مثلثی درست می‌کنیم یک ضلع آن عذرخواهی است، یک ضلع آن صبر است یک ضلع شکر.

حالا فرض کنید که شما آن مثلث را اجرا می‌کنید اصلاً، بسیار هم حواستان به خودتان است، باید حواستان به آدم‌هایی باشد که با شما آشنا هستند و سعی خواهند کرد جلوی شما را بگیرند، و شما به ایوان نروید. این را مطمئن باشید. اگر همسر دارید ممکن است همسر شما بگوید این برنامه چی است نگاه می‌کنی، مولانا چی است، جای دیگر ممکن است بروید یک اتفاقی بیفتد بعد این قدر عصبانی بشوید، ناسزا بگویید داد و بیداد کنید بعد بیایید بنشینید بگویید که خوب من که این همه روی خودم کار کردم پس نتیجه نداد، نه، این همین کار دیو است، این اتفاق را بوجود می‌آورد که شما بگویید که نمی‌توانم، نمی‌توانم چه فایده دارد دیگر.

ولی اینها اتفاقات به اصطلاح جدا و تک است، این کارها روتین نیست. روتین شما صبر و شکر و استغفار بوده و شما پیشرفت کرده اید، تا کجا دیو دنبال شما خواهد آمد؟ تا دیگر کاملاً ناامید بشود و شما یواش یواش بزنید از نیروی جاذبه هم هویت شدگی‌ها بیرون، مثل اینکه یواش یواش دیگر به جو زمین در تمایل مان نزدیک می‌شویم، می‌خواهیم برویم بالاتر دیگر هیچ هم هویت شدگی شما را نکشد. هر هم هویت شدگی و درد را که شما از مرکزتان پاک می‌کنید این دیو و ایستاده می‌گوید که: هی این شخص دارد می‌رود من چکار کنم؟ شما اینطوری تصور کنید.





پس گفت که اگر عاجز بشود در فتنه انگیزی در زندگی شما و نگذارد شما بسوی خدا بروید، من‌های ذهنی را آدم‌های دردمند را می‌فرستد به سراغ شما درست است؟ به آنها هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

**جانبِ مایید جانبِ داری ای**

**که شما یارید با ما، یاری ای**

یعنی شیطان به آنها می‌گوید که مگر شما دوست ما نیستید؟ مگر من ذهنی ندارید؟ آنها هم می‌گویند چرا داریم، پس کمک کنید این شخص دارد به حضور می‌رسد.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



مگر یار ما نیستید جانب ما نیستید مگر بنده ما نیستید شیطان می گوید، آن شخص هم می گوید بله. نه اینکه گفت و گو است، اینها همه در هوشیاری انسان صورت می گیرد، پس از من جانب داری کنید. پس اگر دیدید یک آدم بسیار نزدیک به شما دارد دخالت می کند در کار معنویت شما که شما روی خودتان کار می کنید، بدانید که این از کجا آمده، بلا حالا مولانا دوباره توضیح می دهد من از شما خواهش می کنم، واقعاً پیشنهاد می کنم شما این ابیاتی که الان می خوانم، هر روز بخوانید تا مدتی، تا بدانید یک اتفاقی می افتد و شما را خشمگین می کند، یک کسی می آید تصادفی یک چیزی به شما می گوید، اینها تصادفی نیستند، ادامه می گوید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳۴

### توبه کن بیزار شواز هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

می گوید مواظب باش، برگرد و دوری کن از هر دشمن، دشمن کیست؟ آن کسی که آب کوثر آب فراوانی، فراوانی خدا را در شیشه اش در کدویش ندارد، یعنی در چنته اش ندارد، یک کسی که فراوانی خدا را ندارد یعنی کی؟ یعنی من ذهنی، من ذهنی حسود است، تنگ نظر است، فراوانی خدا را کسی دارد که مقدار زیادی فضاگشایی کرده و دلش به خدا زنده شده، این آدم روا می دارد که خودش را زندگی کند و بگذارد دیگران هم زندگی کنند.

اگر دیدید کسی حسود است، غیبت دیگران را می کند، و از اینکه دیگران موفق بشوند این ناراحت می شود بدانید که این آدم آب کوثر ندارد، منظور از کوثر فراوانی خداست، خدا در هر چیزی فراوان است بینهایت است، از جنس بینهایت است در همه چیز هم بینهایت است ما هم از جنس او هستیم، وقتی به ایوان برویم ما روا می داریم توی باغ تمام اتفاقات خوب بیفتند، ما روا می داریم آدم های دیگر بیایند به ایوان، اصلاً برای همین رفتیم ایوان.

یک آدم حسود که به نظر خودش دارد به حضور می رسد می گوید که من برای چی این را به تو یاد بدهم تو هم به حضور برسی، بگذار من برسم که بتوانم پز بدهم، فکر می کند دارد به حضور می رسد، آن حضور ذهنی است، هر موقع کوثر آمد فراوانی خدا آمد، بدانید که شما دارید پیشرفت می کنید. هر موقع روا داشتیم به خودمان و به دیگران به خودمان و به دیگران. ببینید بگویید من خودم راحتی را برای خودم روا می دارم؟ می خواهم بی درد زندگی کنم؟ آیا من می خواهم مسأله ایجاد نکنم هی مسأله حل کنم؟ آیا من می خواهم توی خانواده ام اوقات تلخی نباشد؟ من می خواهم بروم به خانه ام و با همسر دعا نکنم؟ من می خواهم بروم به اداره و با همه رابطه خوبی داشته باشم یا نه؟

سؤال کنید خواهید دید که آنهایی که کوثر ندارند می گویند نه، من نمی خواهم، برای خودم نمی خواهم، برای خودم نخواهم برای شما می خواهم؟ امتحان شما مجانی است، مردم دارند موفقیت شان را می گویند شما خوشحال می شوید یا غمگین می شوید؟ اگر خوشحال می شوید واقعاً خوشحال می شوید، در اینصورت دارید پیشرفت می کنید، اگر دیدید نه

قلقلکتان می آید دارید قضاوت می کنید که خوب اینها هم دزد هستند، و بله بخاطر دزدی و مال مردم خوری ببین به کجا رسیدند از این حرفها ذهن تان می زند پس کوثر ندارید. و شما اگر روی خودتان کار می کنید کسانی را شیطان به سراغ شما خواهد فرستاد که کوثر ندارند اگر کوثر داشته باشند که از حیطة نفوذ شیطان آمدند بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

### هر که را دیدی ز کوثر خشک لب دشمنش می دار هم چون مرگ و تب

هر کسی دیدی فراوانی خدا را ندارد بدان که او دشمن توست و برای تو مثل مرگ و تب می ماند، یعنی از او فرار کن. حالا اینها را می خوانم برای اینکه ببینید من در این زمینه متأسفانه به شما نمی توانم کمک کنم، شما با چالش های من های ذهنی اطرافتان روبرو خواهید شد، و باز هم پناهتان فضاگشایی و خداست، من نمی توانم کاری بکنم، از من نپرسید زنگ نزنید، ایمیل نفرستید، که من چکار کنم؟ من در این راه کار می کنم همسر نمی گذارد، من می دانم نمی گذارد برای همین می خوانم، مولانا هم می داند.

اینها را مولانا گفته برای شما گفته و برای هر کسی که این راه را دارد طی می کند گفته، که شما فرض نکنید. چون من ذهنی فکر می کند که من که دارم کار درستی می کنم همه باید به من کمک کنند، اتفاقاً همه ممکن است از راه کمک بیایند و شما را منحرف کنند. یکی از راههای دیو این است که شما را ببرد زیر تعلیمات کسی قرار بدهد که او خودش گرفتار است، شما را منحرف کند. می گویدها داری این راه را می روی خیلی خوب است من هم کمک می کنم بیا برو شاگرد فلانی بشو، شما را از تحت آموزش مولانا در بیاورد، بگذارد به یک کسی که خودش من ذهنی بزرگ دارد، حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸

### گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون آشام تو

حتی اگر پدر تو باشد و مادر تو اگر کوثر ندارند به فراوانی خدا زنده نیستند، در واقع اینها خورنده خون تو هستند، تلف کننده وقت تو هستند، یعنی شما باید تشخیص بدهید که کی است که دارد مزاحم شما می شود در رفتن به ایوان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹

### از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

می گوید از ابراهیم خلیل بیاموز که او از پدرش که بت پرست شد جدا شد. یعنی اینکه بگوییم این مادر من است این پدر من است، بگذارم مزاحم من بشود این همسر من است، آیا من دارم می گویم باید آدم جدا بشود؟ چالش در اینجا پیش می آید، دیگر آدم روی خودش کار می کند، شما خانمی هستید که روی خودتان کار می کنید و دو تا بچه هم دارید، زندگی هم باید بکنید البته خانواده هم دارید. خوب شوهرتان می گوید نباید مولانا بخوانی، این قدر مقاومت می کند و آخر سر هم بگوید اگر این را گوش بدهید تو را طلاق می دهم. خوب چجوری این مسأله را حل بکنیم؟

برای همین می‌گویم چالش، چالش را مولانا می‌گوید: دیو بوجود می‌آورد. این هم دیگر عقل و درایت شماسست که چجوری فضاگشایی کنید، آیا فضاگشایی کنید همسر شما عوض می‌شود؟ در دراز مدت آره، در دراز مدت اگر حوصله کنید، صبر کنید، فضاگشایی کنید، همان مثلث صبر و شکر و عذرخواهی، ممکن است این فضای گشوده شده و برکات آن به اطرافتان اثر کند ولی شما به امید این نباشید. یک راهش این است که آدم صحبت نکند، به هیچ کس نگوید، من دارم روی خودم کار می‌کنم به خدا دارم زنده می‌شوم، اگر بگویید اینها را بخوانید، چند تا بیت هم می‌خوانم که مربوط به دوباره آدم‌های است که می‌خواهند مزاحم شما بشوند که به ایوان نروید و ایمن نباید باشید.

توجه کنید تمام این آموزش مولانا وحدت است آن هم بصورت کائناتی، یعنی در خدمت همه‌ی موجودات عالم است، از جمله همه انسانها، یعنی هیچ انسانی نیست که نتواند از این آموزش مولانا نتواند استفاده کند، از هر دینی می‌خواهد باشد هیچ فرقی نمی‌کند، از هر نژادی، از هر مکان جغرافیایی این قدر به اصطلاح یونیورسال است این آموزش مولانا، با وصف این دارد به شما هشدار می‌دهد که این قدر ساده اندیش نباشید که فکر کنید که شما روی خودتان کار می‌کنید، همه به شما کمک خواهند کرد، بله اینها را سریع بخوانم می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶**

### عشوه‌های یار بد مَنیوش هین دام بین، ایمن مروتو بر زمین

یعنی فریب‌های یار بد را، یار بد اولینش من ذهنی خودتان است، بعدی هم من‌های ذهنی اطراف تان، یا کسی را که دیو می‌فرستد برایتان، شما مواظب باش که فریب‌های او را نشنوی، مَنیوش یعنی گوش مکن، و در این روی زمین دام را ببین، و خاطر جمع و آسوده خاطر راه مرو. و بارها توضیح دادیم که شما در این جهان هنوز که نرفتید به ایوان، چون ایوان رفتن خیلی مهم است، وقتی ما به ایوان می‌رویم، یعنی به خدا زنده می‌شویم به بینهایت او زنده می‌شویم و به ابدیت او می‌پیوندیم، یعنی می‌آییم در این لحظه ابدی ساکن می‌شویم، و آگاه از این لحظه می‌شویم.

این آگاهی از ابدیت او و زنده شدن به او و جاودانه شدن، خوب این حالت سبب می‌شود که از انسان یک ارتعاشاتی برود بیرون، که این ارتعاشات درمان کننده است، آرام کننده است، لذت بخش است، شادی بخش است به همه، و این ارتعاشات همیشه زندگی را در انسان‌ها به ارتعاش در می‌آورد. ولی تا زمانی که ما آنجا نرفتیم و در مرکزمان هم هویت شدگی داریم این شیطان از این هم هویت شدگی‌ها استفاده می‌کند، ما چرا این قدر خشمگین می‌شویم؟ برای اینکه یک کسی قلقلک می‌دهد یک چیزی را که ما با آن هم هویت هستیم. اگر نداشتیم که نمی‌توانست قلقلک بدهد که شیطان به ما گیر می‌دهد یا آدم‌های حالا اینجا می‌گوید شیطان صفت، آدم‌هایی که درد دارند و هم هویت شدگی دارند یک قسمت ما را که هویت بدلی ماست به ارتعاش درمی‌آورند، ما خشمگین می‌شویم.



می‌گوید ایمن مرو، ما که می‌رویم هر کسی ممکن است مین باشد و منفجر بشود، وقتی منفجر می‌شود آن قسمت شما را که دیو می‌خواهد شکوفا کند، و واکنش نشان می‌دهیم به حرکت درمی‌آورد، آن موقع شما را به شک می‌اندازد، شما را ناتوان می‌کند، فرق می‌کند شما از پهلوی یک آدم مشکل و مشکل ساز به راحتی رد بشوید، یا با او درگیر بشوید، درگیر بشوید بعدش ناامید می‌شوید، بهترین کار این است که یواشکی از پهلوی رد بشوید به او هم نسابید. برای همین می‌گوید که ایمن مرو تو بر زمین. یعنی هر کسی را که می‌بینید ممکن است یک مین باشد، مین منفجر بشود یک آسیبی به شما می‌زند، بله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷

### صد هزار ابلیس لا حول آر بین      آدما، ابلیس را در مار بین

یعنی ابلیس در انسانها بصورت من ذهنی مخصوصاً قسمت دردش خودش را نمایندگی می‌کند، ولی اینها به زبان مرتب می‌گویند: لا حول و لا قوة الا بالله. یعنی به زبان می‌گویند هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا در عین حال از جنس هم هویت شدگی و درد می‌شوند، یعنی کسی که در مرکز درد باشد و بگوید که یعنی از جنس این نیرو باشد، نیروی ابلیسی باشد و بگوید که هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست، این چه فایده دارد این همین ابلیس است دیگر.

بعد به ما می‌گوید تو از جنس حضور هستی تو از جنس هوشیاری هستی، امتداد خدا هستی، تو ابلیس را تو من ذهنی ات بین یا من‌های ذهنی بین، نگو همه از جنس خدا هستند، در عین حال نگاه کنید چالش را، ما می‌خواهیم با هم برویم به ایوان، در حالیکه با هم می‌خواهیم برویم به ایوان به محض اینکه به یک کسی می‌پردازیم یکدفعه می‌بینی که او نه تنها نرفت ایوان خودت هم از ایوان ماندی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

### چون بسی ابلیس آدم روی هست      پس به هر دستی نشاید داد دست

مولانا می‌گوید. یعنی آدم‌های ابلیس روی که من ذهنی شان از جنس ابلیس است، ولی خودشان از جنس خدائیت هستند فعلاً از جنس ابلیس هستند خیلی زیاد هستند، پس شما وقتی این راه را می‌روید، به هر دستی نباید دست بدهید، همین دست مولانا دست خوبی است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹

### بر زبان، نام حق و در جان او      گندها از فکر بی ایمان او

پس مرتب به زبان می‌گوید اسم خدا را می‌آورد، دعا می‌خواند، ولی مرکزش پر از هم هویت شدگی است، پر از درد است. بله؟ و فکرهایش از همان انباشتگی دردها و هم هویت شدگی‌ها می‌آید نه از زندگی، در نتیجه بوی درد می‌دهد، گندها از فکر بی ایمان او، فکر بی ایمان یعنی فکری که از مرکز هم هویت شده می‌آید، و نه از طرف زندگی. در

ایوان که امروز تمثیل زدیم، من ذهنی وجود ندارد، ذهن ساده شده، خدا حرف هایش را روی ذهن شما می‌نویسد، شما هم می‌خوانید، ذهن تان ساده است، بله این را هم بخوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

### بر کنار بامی ای مستِ مدام      پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر کسی که من ذهنی دارد کنار بام است، مست شراب غرور است، یا برو عقب یا بیا پایین، وگرنه از کنار بام داری می‌افتی. اینها را خواندیم فقط دارم یادآوری می‌کنم که ایوان کجاست، و ابلیس آدم روی چجوری است، ابلیس لاجول آر چجوری است، شما به من ذهنی خودتان هم نگاه کنید، ببینید این من ذهنی شما منافق است یک چیزی می‌گوید ولی از آن جنس نیست. انسان اسم خدا را بیاورد مرتب ولی از جنس خدا نباشد، یعنی مرکزش از جنس دیگری باشد این را می‌گویند منافق، این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

### شرع بهر دفع شرّ رای زند      دیو را در شیشه حجت کند

پس بنابراین می‌گوید: قانون، قوانین خدا، حتی قوانین بشری دیو انسان را که من ذهنی باشد در شیشه می‌کند. و این بیت را شما خوب خواندید و یاد گرفتید، بعضی‌ها قانون اساسی نوشتند. حالا من نمی‌دانم قانون اساسی‌شان را اجرا می‌کنند یا نه. پس دیو که مزاحم ماست، در شیشه برهان می‌رود، ولی نمی‌میرد.

قرارمان بر این شد که شما فعلاً دیو را در شیشه نگه دارید و به شما آسیب نزنند. امروز داریم می‌گوییم که اگر شیطان نتواند به وسیله دیو شما فتنه‌انگیزی کند و در شیشه را شما محکم نگه دارید، از طریق افراد دیگر حتماً مزاحم شما خواهد شد. مواظب باشید. و اگر یک کسی واقعاً دیو خودش را در شیشه نگه دارد، دیو دیگران نمی‌تواند آسیب بزند. موضوع سر اینست که مردم می‌آیند سر شیشه ما را باز می‌کنند. دیو ما می‌آید بیرون، موقعی که ما خشمگین می‌شویم، موقعی که ما واکنش نشان می‌دهیم. این مطالب را می‌خوانم که ان‌شاءالله شما این ابیات را یک جایی بنویسید هر روز مرور کنید. همین ابیاتی که الان می‌خوانم و فضا را باز کنید با خرد زندگی بسنجید که اگر شیطان کسی را فرستاد سراغ شما که شما به مولانا دیگر توجه نکنید و از این راه برگردید، و عزمش را جزمش کرد که نباید این کار را بکنید، شما فضا را باز کنید و با صبر و شکر علاج این کار را بکنید. علاجش هم دعوا نیست، جدایی نیست.

چون تمام صحبت‌های ما برای وحدت است. خانواده این مطالب را باید بشنود، به اصطلاح به هم بپیوندند، برسند به یک جان، به یک جان زنده شوند در حالیکه نقش‌های مختلف دارند. ولی همیشه این سعادت نیست که همه اعضای خانواده بیایند به مولانا گوش بدهند. یک دفعه می‌بینید یکی گوش می‌دهد، پنج تایشان گوش نمی‌دهند. راجع به صبر هم اجازه بدهید که سریع بخوانم بروم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۱

### هر که را دیدی به زر و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد

هر کسی را می‌بینی که زر و سیمش این قدر زیاد است که می‌گوید: پول، با انگشت نشان می‌دهند، بدان که در کسب این زر و سیم، ثروت مادی، این آدم صبر کرده. حالا این تمثیل را می‌برد به زر و سیم معنوی. هر کسی که هر جا باشد اگر به خدا زنده شده، مطمئن باشید که خیلی موانع در سر راهش بوده و با صبر و فضاگشایی و شکر یواش یواش این موانع از سر راهش برداشته شده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱

### هر که را بینی یکی جامه درُست دان که او آن را به صبر و کسب جُست

اگر دیدی کسی یک لباس خوبی پوشیده و این لباس گران قیمت است، حتماً کسب کرده و صبر کرده، توانسته این لباس را بخرد. حالا لباس بخریم، تمثیل لباس را ببریم به لباس معنوی. هر کسی را می‌بینید که مولانا دارد می‌گوید، پس لباس معنوی خوبی پوشیده، یعنی به ایوان رفته، بدانید که در کسب معنوی صبر زیادی کرده. این بیتها هم در قسمت مادی ما صادق است، هم قسمت معنوی ما که مولانا بیشتر در قسمت معنوی می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲

### هر که را دیدی برهنه و بینوا هست بر بی‌صبری او آن گوا

می‌گوید هر کسی می‌گوید که این هیچی ندارد، بینواست، لخت است، بدان که این آدم بی‌صبر است. پس هر کی من ذهنی شدید دارد، این آدم بی‌صبر بوده. هر کسی بیاید یک دو روز سه روز، یک ماه به مولانا گوش بدهد بگوید بابا این هم که سخت است، ما نمی‌توانیم، آن آدم بی‌صبر بوده. باید صبر کنی، صبر. هر کی شش ماه، یکسال روی خودش کار بکند و بعد یک موانعی را شیطان ایجاد بکند، بگوید ما دیگر نمی‌خواهیم ادامه بدهیم، آن آدم صبر ندارد. نمی‌تواند به جایی برسد. پس من امروز صبر را گفتم. مزاحمت من‌های ذهنی را که دیو می‌فرستد.

اگر شما از حضورتان مواظبت کنید گفتم، مقصود زندگی اینست که همه ما برویم به ایوان. ما درست است که به همدیگر می‌توانیم کمک کنیم، ولی می‌توانیم به همدیگر هم آزار برسانیم. به ما مولانا گفت هر که را دیدی که کوثر ندارد، در شیشه هست، در کبود، در چننه هست، در دلش، ازش فرار کن، نمی‌توانی به تو کمک کند. هر کسی دیدی کوثر دارد، این دوست توست. بله اینها را گفت. و آخر صحبت دوباره این چالش شماست. اگر در زندگی شما یک کسی مانع نگاه کردن شما به این برنامه هست و کار معنوی شماست، متأسفانه من کاری نمی‌توانم بکنم. باید شما با عقل خودتان، خردمندی خودتان و با صبر و فضاگشایی بتوانید این چالش را از روی پا بردارید.

بیت اول را تکرار می‌کنم. می‌گوید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### خُنْکِ آن دَمِ که نشینیم در ایوان من و تو

#### به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو

پس در واقع منظور ما اینست که پس از آمدن به این جهان و عجین شدن با سه تا چیز ذهنی، یعنی چیزهای فیزیکی و باورها و دردها آنها را رها کنیم و آنها را هم ما می دانیم فقط با فضاگشایی و کن فکان می توانیم رها کنیم. و ما انسانها درحالی که صورتهای مختلف داریم و کارهای مختلف انجام می دهیم، باید به یک جان زنده شویم. و هر کسی هر جا می رود این جان را به صورت ثبات بینهایت با خودش حمل کند. باید بداند که او فرم دارد، نقش دارد، صورت دارد بعلاوه انکار نقش و صورت. یعنی ما دکتر نیستیم. ما با این قیافه مثلاً مرد یا زن نیستیم. بلکه اصل ما این جان بینهایت زندگی است که هر جا می رویم با ما هست، ولی در ظاهر وظیفه‌ای هم داریم، یک صورتی هم به مردم ارائه می دهیم. حالا اگر به ایوان برویم، چه اتفاقی می افتد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

#### دادِ باغ و دمِ مرغان بدهد آب حیات آن زمانی که درآیم به بستان من و تو

بستان زمینه اتفاقات است. زمینه خلقت، یعنی خدا، به عبارتی یعنی ایوان. ایوان هم گفتیم یعنی پاک شدن مرکز ما از حادثها، از هم هویت شدگی‌ها، چیزی که آمدیم در این جهان به عنوان من ذهنی درست کردیم. درست است؟ پس اگر ما بیاییم به بستان در این صورت آب حیات از طرف زندگی جاری می شود. و این آب حیات آن چیزی را که باغ و دم مرغان شایسته هستند، بهشان می دهد، یعنی باغ چقدر می تواند آبادان بشود و مرغان از جمله انسانها به چه درجه‌ای، به چه زیبایی می توانند خودشان را بیان کنند.

پس من و تو یعنی بنده و همه انسانها، شما و همه انسانها که می گوید من و تو، تو گفتم به جای بقیه انسانهای کره زمین می نشیند. حالا روال به این ترتیب است که به تدریج انسانها می روند به ایوان و ما کوشش مان باید در واقع تبدیل هشیاری‌ها در جامعه باشد. ما نمی توانیم این زمین را نجات دهیم اگر به ایوان نرویم. این غزل، غزل مهمی است. فقط برای من و شما و فارسی زبانان نیست. برای همه انسانها است. باغ، تمام خلقت است. مرغان تمام هشیاری‌هایی هستند که می توانند خودشان را بیان کنند. تمثیل می زند. باغ، یکی هم بلبلان مثلاً ولی بلبله را که نمی گوید، باغ معمولی را که نمی گوید.

دارد خلقت و بیان خدا از طریق آنها را می گوید و نشان می دهد. می گوید که ما انسانها میانجی هستیم، آن زمانی که من و تو برویم زمینه هشیاری بشویم، بیاییم به بستان، الان توی ذهن هستیم، در این صورت خدا از طریق آب حیاتی که به این جهان خواهد فرستاد، آن چیزی را که انسانها و بقیه موجودات شایسته هستند و چقدر عالی خودشان را می توانند



بیان کنند، این را خواهد داد. دادِ باغ یعنی آن چیزی که واقعاً باغ شایسته است، سزاوار است. باغ این جهان. مرغان یعنی همه هشیاری‌ها، به هر صورتی از جمله انسانها.

حالا شما فقط انسانها را در نظر بگیرید. آیا الان ما که جزو باغ هستیم، این تن ما یا چهار بعد ما، فکر ما این داد را می‌گیرد، نه نمی‌گیرد. شما بگویید آیا من به عنوان یک انسان و جزو این باغ شایسته این هستم که شب و روز درد بکشم؟ آیا تا حالا شده که خدا خودش را از طریق من بیان بکند، از طریق من آواز بخواند؟ دم مرغ من کو؟ قسمت شکوفایی من به صورت گل سرخ حضور در این باغ که همیشه شاد باشم کو؟ پس داد، عدل و انصاف و آن چیزی که من شایسته‌اش هستم به من داده نشده. تقصیر کی هست؟ تقصیر ماست. آیا او نمی‌خواهد بدهد؟ چرا می‌گوید تو، نه تنها به تو می‌دهم از طریق تو به همه می‌دهم. دارد مولانا می‌گوید.

مولانا هم انسانی است که از ایوان دارد می‌بیند. ببینید اینها را ما نمی‌توانیم قبول کنیم. این غزلهای بسیار عمیق عرفانی فلسفی مولانا را که این هم یکی از آنهاست، با محدودبینی ما که همه‌اش در هر چه بیشتر بودیم و یز بودیم، مقایسه بودیم و این نمیدانم انگشتر من است، این گردنبند من است، این ثروت من است، آن هم حساب بانکی من هست و اینها را به این چیزها مشغول بودیم، اینها را ما نمی‌توانیم بفهمیم. برای اینکه همین جور سبک زندگی ما را انداخت به دردهایی که الان مرغ ما نه دم دارد، باغ ما نه تماشا دارد.

می‌گوییم خدا یا این چه زندگی است من دارم؟ چرا داد مرا ندادی، چرا عدل و انصاف را در مورد رعایت نکردی؟ دارد می‌گوید. دادِ باغ و دم مرغان بدهد آب حیاتی که از آنور می‌آید، موقعی که من و تو بیاییم به ایوان یا بیاییم به بستان، بستان زمینه باغ است، باغ در روی خدا، همه چیز خداست، ما باید برویم روی او. الان از طریق ذهن نگاه می‌کنیم، از یک محدودیت نگاه می‌کنیم. بعضی از ما حتی از توی چاه نگاه می‌کنیم، یعنی اینقدر بد می‌بینیم.

یک موقعی هست آدم می‌آید کره زمین، روی سطح زمین می‌ایستد، می‌بیند خورشید طلوع می‌کند، غروب می‌کند، یک موقعی هم می‌رود ته چاه، اصلاً نه می‌فهمد نه غروب می‌کند، نه می‌فهمد طلوع می‌کند، هیچی نمی‌فهمد. خیلی از ما در چاه فکرمان هستیم، چاه دردمان هستیم. اولین کار، گفت هر جا هستید، در هر وضعیتی، رو به او کنید. چطور رو می‌کنیم؟ قضاوت را تعطیل می‌کنیم، ستیزه و مقامت را تعطیل می‌کنیم، خدا در این لحظه تدبیر می‌کند، شما فضا را باز می‌کنید رو به او می‌کنیم. او با کن فکان و با تدبیر خودش و با دم خودش زندگی شما را تغییر می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل



و این را هم بگویم در افتادن نور خورشید یا خورشید زندگی، خدا و ما که نورش هستیم، به محدودیت ذهن بد می بینیم. یکی از بد دیدنها همین سبب هاست که این چیز سبب این چیز می شود. گفتم، برای همین مولانا که من مرتب این قسمت سبب را می خوانم برای شما، که می گوید شما به سبب توجه نکنید، این سبب را شما فکرتان یکجایی را روشن می کند، یکجای دیگر را هم روشن می کند، می گوید این سبب این شده. این وسط همه چیز به هم پیوسته است. هیچ اتفاقی مستقل وجود ندارد، آن هم به وسیله این وجود نیامده. برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷

### ای گرفتار سبب بیرون مپر      لیک عزل آن مسبب ظن مبر

دیگر از بس این شعرها را خواندم، فکر کنم حوصله شما سر رفته. چقدر می خوانید دیگر؟ کسی که گرفتار سبب است من ذهنی دارد، ولی این گرفتار سبب بودن همه اش توهمی است. می گوید تو از این توهم بیرون نپر برای اینکه بیچاره می شوی، این حالا زندگیت را اداره می کند. ولی یواش یواش مسبب الاسباب را بیاور به زندگی. آنها را عزل نکن. من ذهنی از آنجا که تو قضاوت می کنی و مقاومت می کنی، مسبب را حذف کرده از زندگی. مسبب الاسباب را که خداست. تدبیر او را تو انکار می کنی برای اینکه این لحظه می ستیزی.

هر کسی در این لحظه مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه با مسبب الاسباب یعنی خدا و تدبیر او می ستیزد. شما می خواهید این کار را بکنید؟ نمی خواهید اینکار را بکنید که. نمی دانید که دارید این کار را می کنید، بدانید نمی کنید. درست است؟ حالا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### اختران فلک آیند به نظاره ما      ماه خود را بنماییم بدیشان من و تو

اختران فلک ظاهراً ستارگان آسمان هستند. ولی این باز هم نمادگونه هست. اختران فلک تمام موجودات این جهان هستند. که در هر موجودی یک هشیاری خدایی وجود دارد، از جمله انسانها. در کدام فلک؟ در این فضای یکتایی همه در حرکت هستند، در درون خدا همه چیز در حال حرکت است با یک خرد بزرگ. می گوید اگر ما ماه خودمان را، ماه ما چی هست؟ ما وقتی می آییم می رویم به جهان و جذب جهان می شویم، برمی گردیم، در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده می شویم، ماه ما شروع می کند به تابیدن، هشیارانه.

می گوید این ماه را اگر ما بتابانیم، منتها من و تو با هم، در این صورت هر هشیاری که در این خلقت، همه چیز که می چرخد، برای چی می چرخد؟ می خواهد به آن زنده شود، می آید به تماشای ما، نظاره یعنی تماشا. حالا انسانها هم الان شما می بینید. شما انسان را به وسیله من ذهنی نبینید. انسان را شما، هر انسانی را یک نور ببینید که احاطه شده با یک

جسمی، آن جسم نورش را پوشانده. حالا آن جسم، ذهنش است، بدنش است و تمام مادیتش است. آن نور در این فضای یکتایی می‌چرخد، همه‌مان در حرکتیم. او یک اختر فلکی است.

هر کسی بتواند این ماه را بتاباند که همه‌مان با هم باید بتابانیم، انسانهایی که هنوز توی مادیت‌شان هستند، ماهشان را نتابانند، آنها هم شروع می‌کنند به تماشا، آنها هم شروع می‌کنند به گرفتن انرژی، توجه می‌کنید. راجع به ستاره‌های آسمان نمی‌گوییم، درست است صحبت ستاره و ماه می‌کنیم، سمبلیک است. برای همین می‌گوییم که انسان مسئولیت دارد، انسان میانجی بین خدا و خلقت است. هر چیزی که هشیاری خدایی توش هست، در فلک خدا می‌چرخد، منتظر است که ماه شما دربیاید، شروع کند به تماشای ماه شما و از آن برکت بگیرد و آن هم تبدیل می‌شود. حالا می‌گوید رابطه ما انسانها چطوری برقرار می‌شود؟ از طریق شناخت زندگی در همدیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

#### خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

من و تو یعنی من و همه انسانهای دیگر، پس بنابراین همه انسانها باهم بدون من ذهنی‌شان، بی من و تو، بدون من‌های ذهنی‌شان یکی می‌شوند، نه از سر چیزی خواستن و توقع چیزی که تو مرا خوشبخت کنی، بلکه از سر ذوق، از روی علاقه زندگی به زندگی، عشق زندگی به زندگی، عشق خدا به خودش، شما به انسانی نگاه می‌کنید زندگی را در او می‌بینید، خوب شما از جنس چه هستید در ایوان؟ از جنس زندگی. زندگی چی را دوست دارد؟ زندگی را. برای چی؟ برای اینکه می‌خواهد از او خوشبختی بگیرد، هویت بگیرد، نمی‌داند حس امنیت بگیرد، نه فقط دوست دارد، از سر ذوق.

خوش و فارغ یعنی هم شاد و هم آزاد. از چی؟ از این خرافات پریشان. خرافات پریشان هر چیزی که به جای خدا در دل ما قرار بگیرد، سبب خرافات پریشان می‌شود. شما یک باور را بگذارید مرکزتان، تبدیل به خرافه می‌شود، چون پس از آن از طریق او خواهید دید. انسان موجودی است که به صورت امتداد خدا می‌رود به جهان، برمی‌گردد، مرکزش را خالی می‌کند، مرکزش از جنس خدا می‌شود و این هم‌هویت شدگی‌ها که از هر جنسی بوده، خرافه بوجود می‌آورده، اینها را تمیز می‌کند.

الان مردم که من ذهنی دارند، مرکزشان پر از خرافه هست. در این معنا شما نباید بگویید که هر چیزی که علمی باشد خرافه نیست، هر چیزی که علمی نباشد، خرافه هست. خرافات انسان حد و حدود ندارد. شما باید بنشینید بگویید که منظور مولانا از خرافات پریشان چه هست؟ اول می‌گویید که هر باوری، هر الگوی ذهنی، هر فکری که من باهاش هم‌هویت بشوم و آن بشود مرکز من و از پشت عینک آن ببینیم، این خرافه است. حالا این فکر مربوط به یک چیزی است، مربوط به یک فکری است، مربوط به یک دردی است، اگر دید من شد، این خرافه است؟



حالا خرافه هم یک خرافاتی هست که یک خرده حالت علمی دارد، باز هم حداقل در این جهان کار می‌کند، یک خرافه هست که اصلاً کار نمی‌کند. مثلاً اینکه من با این باور هم هویتیم که عینک دل من هست، که من اگر بروم به ساختمان یک مرده‌ای دست بزنم آن مرا نجات می‌دهد، این یک خرافه عجیب و غریبی است. حداقل علم این را رد می‌کند. ولی شما باور عملی را هم بگذارید مرکزتان، باز هم آن تبدیل به خرافه می‌شود. چرا؟ برای اینکه انسان خلق شده که در مرکزش فقط خدا باشد. یعنی شما هر فکری می‌کنید این لحظه، مرکز خدایی‌تان باید آن را درست کند. همه‌اش فکرهای جدید بکنید. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

### خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

یعنی، خفته از احوال دنیا، یعنی در مرکزش هیچ هم‌هویت شدگی وجود ندارد که دنیا بتواند یک چیزی بنویسد. دنیا نمی‌تواند. اتفاقات بیرون چیزی به ذهن او نمی‌نویسند. بنابراین او مثل قلمی است در دست، گردش و برگردان خدا. اگر اینطور نباشد، در این صورت ما دچار خرافه هستیم، عرض کردم خرافات جنبه‌های بسیار بسیار هپروتی دارد. مثلاً شما الان دیگر فهمیده‌اید هر کسی قرار باشد که حس خوشبختی بکند، حس موفقیت بکند، حس آزادی بکند، حس آرامش بکند، باید برود به ایوان. یعنی از جهان برگردد در این لحظه به بینهایت. یعنی از جهان برگردد در این لحظه به بینهایت و ابدیت او زنده شود.

اگر برنگردد و در جهان باشد، من ذهنی داشته باشد و از هم‌هویت شدگی‌هایش زندگی بخواهد، خرافات است. مثلاً یک کسی من ذهنی داشته باشد، از همسرش خوشبختی بخواهد، از همسرش هویت بخواهد، از همسرش حس امنیت بخواهد، اینها خرافه است. از یک مکانی که ولو اسمش مکان مقدسی هست، زندگی بخواهد، در حالیکه مرکزش پر از درد است و پر از هم‌هویت شدگی. یعنی در مرکزش هیچ خداییتی، خدایی کار نمی‌کند، پر از درد است، دائماً درد پخش می‌کند، رفته به یک ساختمانی دست می‌مالد و انتظار دارد آن ساختمان نجاتش بدهد. این خرافه است.

یا انتظار دارد از یک کسی او دست بزند بهش که بلکه او نجات پیدا کند. یا نه دست به مرکزش نمی‌زند، به یکی دیگر می‌گوید تو دعا کن برام. خرافه است. شما باید ببینید این مرکزتان چه اندازه در تصرف خرافه است، خودتان، این کار مسئولیت شخص شماست. کس دیگر مسئولیت ندارد که مرکز شما را از خرافات پاک کند. نمی‌تواند هم پاک کند. حداقل ما باید اول بگوییم این چیزی که من معتقدم در جهان بیرون کار می‌کند. مثلاً اگر به یکی بگوییم دعا کن من دکتر بشوم، اگر من هفت هشت سال دانشگاه بروم و از کنکور قبول نشوم، درس نخوانم، با دعای او دکتر می‌شوم، نمی‌شوم که.

آیا مثلاً یکی از راههای زیر پا گذاشتن قوانین و در خرافه افتادن عدم اعتقاد به قانون جبران است که خیلی از ما معتقدیم که با دعا و با یک جا نشستن و با هیروت و اینها آدم می تواند در یک کاری موفق شود. نمی تواند بشود. باید زحمتش را بکشد. به همین ترتیب هم یک عده ای بدون اینکه دست به هم هویت شدگی ها بزنند، مرکزشان را پاک کنند، می خواهند از ذهن هم هویت شده بروند به ایوان. در خرافات هستند. شما اگر فکر می کنید که بدون شناسایی هم هویت شدگی ها و فضاگشایی و چالش ها و مدت ها صبر و شکر و تعهد، متعهدانه کار کردن، پی در پی کار کردن، هر روز کار کردن، به ایوان می توانید برسید، حتماً در خرافه هستید، همچون چیزی نیست، شما باید قانون جبران را انجام دهید.

هر کسی قوانین شناخته شده زندگی را زیر پا می گذارد و در عین حال می خواهد موفق بشود، حتماً در خرافات است. عرض کردم بعضی ها خرافاتشان حالا خیلی شدید است، حداقل یک جوری در این جهان کار می کند، یک عده ای اصلاً چنان در هیروت هستند و خرافه هستند که جز بدبختی و جز شکست هیچ راه دیگری نیست. بله، حالا پس از اینکه غزل تمام شد من برایتان ابیاتی از مثنوی خواهم خواند که اگر اینها را زیاد تکرار کنید،

مولانا این خرافات را از جنبه های مختلف نشان می دهد و بنابراین این خرافات هم باید، دیدید که مثلاً یک چیزی هست، هی دورش می گردی، از آن طرف می بینی یک جوری دیده می شود، می آیی از اینجا نگاه می کنی یکجوری دیده می شود، مولانا از تمام جهات نگاه می کند و اگر شما همه ابیات را بخوانید، همه برنامه را گوش کنید، مولانا شما را روشن می کند. وقتی دچار خرافه می شوید در یکجایی، فوراً می فهمید که خرافه است.

در تعریف کلی یا این لحظه شما حاضرید، یعنی به حضور زنده اید، به خدا زنده اید و او زندگی شما را ترسیم می کند، شما مقاومت تان صفر است، قضاوت تان صفر است، فقط اجازه می دهید زندگی زندگی شما را اداره کند، یا نه مقاومت می کنید، قضاوت می کنید و چیزهای آفل در مرکزتان است. شما حتماً دچار خرافات خواهید شد. دچار خرافه شدن هم به علم نیست. آدمهایی هستند که دکتر سواد دارند ولی در مرکزشان خرافه است. کتاب خواندن کمک می کند ولی گارانتی نمی کند که شما را از خرافات نجات بدهد.

یک کسی ممکن است با چیزهایی که در کتاب علمی می خواند هم هویت بشود. همین که هم هویت بشود، دچار خرافه می شود. توجه می کنید. یک دفعه می بینید آدمی که سواد دکترا دارد، یک حرفهایی می زند که یک بچه به او می خندد. همین الان یک آدمهای بی سواد وجود دارند که به این برنامه گوش می کنند، حرفهای حکیمانهای می زنند که آنها را یک کسی که سواد دکترا دارد نمی تواند بزند. چرا؟ پاک شدن مرکز به سواد نیست. سواد مال ذهن است. آنجور سواد. من سواد را محکوم نمی کنم، خیلی خوب است. کتاب آدم بخواند خیلی خوب است. ولی وقتی می خوانی، می گویی این حقیقت است، غیر از این نیست و عینک دل تو می شود، گرفتار می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

## طوطیانِ فلکی جمله شکرخوار شوند

## در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو

طوطیانِ فلکی، بهترین طوطی‌ها همین ما هستیم. گفتم ما مثل یک نقاط نورانی هستیم در یک حباب مادی، ما می‌توانیم شکرخوار شویم، الان غمخوار هستیم، همه انسانها که هشیاری آسمانی هستند، خدایی هستند و در همان یک فلک در آن آسمان می‌چرخند، همه شادی‌خوار خواهند شد، به جای اینکه هم‌هویت بشوند از این جهان غم بخورند. وقتی که من و تو بیاییم به ایوان با ذوق زندگی بخندیم، نه اینکه خودمان را غلغلک بدهیم بخندیم، نه اینکه بخاطر اینکه هم‌هویت شدگی‌هایمان زیاد شده بخندیم. نه که بخاطر اینکه رقیب ما شکست خورده بخندیم، نه که یکی را مسخره کنیم بخندیم. نه که به جایگاه محدودیت یکی نگاه کنیم، بگوییم این بین از ته چاه نگاه می‌کند بخندیم، در حالیکه خودمان هم در محدودیتیم. نه، این خنده‌ها نه، خنده‌های من ذهنی است.

وقتی به زندگی زنده می‌شویم و به صورت زندگی می‌خندیم و شادی می‌کنیم، این شادی می‌گوید در کائنات بخش می‌شود و بیتهای بعدی همین را تقویت می‌کنند. پس می‌بینید که به ایوان آمدن، به حضور زنده شدن ما انسانها به اصطلاح آثار زیبا و نیک فراوانی دارد که در کائنات بخش می‌شود. حالا اولین گیرنده این برکات انسانهای دیگر هستند.

پس شما مرتب باید فضا را باز کنید، بگذارید خدا یا زندگی از طریق شما برکاتش را به کائنات بفرستید. نیابید بگوییم تو ایراد داری، تو بلد نیستی، تنبیه کنیم، اینها کار نمی‌کند. هر کسی در این راه موفق شده که روی دیگران اثر بگذارد، فضا را باز کرده. به زندگی ارتعاش کرده، ارتعاشات زنده زندگی و خنده آنها بوده که توانسته، توجه می‌کنید که در هیچکدام از این ابیات نمی‌گوید عزا و غم و غصه و دردمند بودن کمک به انسان می‌کند، یا کمک به کائنات می‌کند یا خداگونه است. هیچ عزایی خداگونه نیست. طوطیانِ فلکی انسانها هستند که علاقه به شکر دارند، شادی بی‌سبب دارند، آرامش بی‌سبب خدایی دارند.

این بیت نشان می‌دهد که انسانها زود می‌توانند جایگاه محدودیت‌شان را عوض کنند، کما اینکه شما می‌کنید. پس از این شما اگر یکی را دیدید که بد فکر می‌کند، هم‌هویت شدگی دارد، می‌گویید این نور خدایی است که فعلاً جای نگاه کردنش خیلی محدود است. پس حس دلسوزی و کمک‌تان می‌جوشد، نه حس مخالفت و تنبیه کردن و جدایی و طرد کردن و، توجه می‌کنید چقدر فرق می‌کند. انسانها همه از جنس امتداد خدا هستند، فقط جای نگاهشان با هم متفاوت است.

مولانا از ایوان نگاه می‌کند. ماها هم از این پایین به فراخور حال خودمان که کجا هستیم از آنجا نگاه می‌کنیم. پس از ما یک عده‌ای هم در خرافه هستیم. آیا آنهایی که خرافات دارند خیلی مقصردند؟ نه، آنها به خرافات افتاده‌اند، کمک نداشته‌اند، ولی می‌گویند حالا که الان تا حالا صابون نبود، دستات کثیف بود غذا می‌خوردی، الان که صابون درآمده



دست‌هایت را بشور غذا بخور. حالا که این دانش پخش می‌شود، مولانا می‌گوید وقتی این چیزها را ما می‌گوییم به مردم، مردم باید بشنوند و پاک کنند مرکزشان را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### این عجبتر که من و تو به یکی کنج اینجا

#### هم درین دم به عراقیم و خراسان من و تو

این هم ادامه بیت قبل است که می‌گوید اگر ما بخندیم در آن مقام، یعنی در مقام زنده شدن به بینهایت خدا شادی کنیم و شادی یکی از آثار زنده شدن به خداست، خدا از جنس شادی است و آرامش است، خدا از جنس غم نیست، غم فقط مختص من ذهنی است. این غم و غصه و درد هیچ ارزشی برای خدا ندارد. غم بیهوده. و خدا هم نمی‌خواست ما این همه زیاده‌روی کنیم در هم‌هویت شدن. این همه حرص، طمع، میل به قدرت و کنترل و حس عدم امنیت که ما داریم به خاطر زیاده‌روی در هم‌هویت شدگی است. لازم نبود که اینقدر ما حرص داشته باشیم. و می‌گوید عجب‌تر اینست که من و تو ممکن است اینجا باشیم، ولی در شرق و غرب عالم ارتعاش کنیم، برای اینکه وقتی ما ارتعاش می‌کنیم به زندگی، چون خدا همه جا هست، از طریق او به همه جا می‌رود.

این عجب‌تر که من و تو به یکی کنج اینجا، من و تو در یک گوشه هستیم در اینجا، ولی در ایوان هستیم، وقتی در ایوان ارتعاش می‌کنیم به زندگی، در عراق و خراسان اینها مثل اینکه مثلاً زلزله بشود، ارتعاشش به همه جا برود، از طریق این شبکه ارتباطی که به وسیله خدا همه جا هست، در همه جا پخش بشود. بله،

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*

این بیت هم داشتیم قبلاً:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

## هر کسی در عجبی و عجب من اینست

### کاو نگنجد به میان، چون به میان می آید؟

بله می گوید هر کسی از یک چیزی متعجب است، ولی من از این متعجب هستم آن باشنده‌ای، آن هشیاری که یعنی خدا که در میان نمی گنجد، چرا؟ بینهایتِ بینهایت که در جسم نمی گنجد، چطوری در ما جا شده؟ چطوری پس از یک مدتی که با ذهن ما هم هویت می شویم، می آید از ذهن و هنوز در ذهن به خودش زنده می شود. بینهایت در محدودیت ما به خودش زنده می شود. چطوری است این؟ من خیلی متعجب هستم. و الان می گوید: این بینهایت که در همه جا هست و همه چیز از آن است، وقتی من به زندگی ارتعاش می کنم، از طریق آن به همه جا می رود. این هم عجیب است.

ما فکر می کنیم که من فقط اینجا حرف می زنم پهلوییم می شنود. از طریق حرف است که روی هم اثر می گذاریم. می گوید نه. وقتی در آن مقام به زندگی بخندیم، این ارتعاش در تمام کائنات پخش می شود. دارد می گوید کائنات پخش می شود. آیا انسانهای دیگر می گیرند؟ بلی. پس ما باید چکار کنیم؟ باید هر چه بیشتر انسانها را ببریم به ایوان. همین که می گوید من و تو. انسانها به ایوان می روند و آنجا ارتعاش می کنند. هر چه ارتعاش قویتر، به اصطلاح تحول عالم سریعتر و نجات کره زمین نزدیکتر.

ما الان داریم این کره زمین را که مثل جواهر است خراب داریم می کنیم یا نه؟ برای چی؟ برای اینکه پول بیشتری در بیاوریم. آخر پول را می خواهیم چکار کنیم. اگر این کره زمین خراب بشود، پول به چه درد ما می خورد؟ کاغذها به چه درد ما می خورد؟ کسی میلیاردها دلار دارد فردا می میرد می رود، بخاطر اینکه آنها را در بیاورد، یک جای زمین را دارد خراب می کند، این یعنی چی اصلاً؟ پس ما باید مرتب به زندگی ارتعاش کنیم تا انسانها بیایند به ایوان خرابکاری نکنند. این همه گرفتاری ما، واکنش های غیرمعقول ما، میل به قدرت ما، حرص ما بخاطر اینست که ما از ایوان به دور هستیم. ایوان جایی است که درست می بینیم.

درست مثل اینکه یک فضا نوری رفته خیلی دور، دورها، از زمین دور شده و دارد نگاه می کند، زمین به صورت نقطه دیده می شود، بعد فکر می کند که این کائنات را نگاه کن، میلیاردها کهکشان وجود دارد و توی این یک نقطه ای هم وجود دارد که اسمش زمین است، و در زمین هم این همه آدم وجود دارد و این همه ساختمان و فلان. این زمین مهم است ولی در عین حال هم مهم نیست در مقابل عظمت این هستی. و کسی که از ایوان نگاه می کند اینطوری می بیند. یک چیزی دارم یا ندارم این مهم نیست، مهم این است که من از ایوان نگاه می کنم. به هر حال زیر نفوذ چیزهایی که می خواهند ما را به خودشان جذب کنند قرار نمی گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

## به یکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر

### در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

یعنی به یکی نقش که همین صورت ماست. صورت ما و کارکردهای ما در این جهان که جسم ما باشد روی خاک است. ولی یک نقش دیگری داریم که حضور بینهایت ماست. این حضور بینهایت ما در این لحظه ابدی است که بهشت ابدی است. و این بهشت ابدی یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و زنده شدن به بینهایت خدا در عین حال شکرستان خدا هم هست. یعنی در حالی که با این صورت روی خاک هستیم همه‌مان، ولی با آن نقش بینهایت در بهشت ابدی این لحظه و بینهایت خدا و فضای پر از آرامش و شادی او هستیم. کی؟ من و تو.

حالا اگر همه‌مان آنجا باشیم آیا خرابکاری می‌کنیم، حس جدایی می‌کنیم؟ گفت نه. از سر ذوق با هم جمع می‌شویم. حالا اگر ما این غزل را در جهان نمی‌توانیم به اجرا در بیاوریم، شما در خانواده که می‌توانید به اجرا در بیاورید. بله؟ اول در خودمان، بعد هم با تشریک مساعی در خانواده می‌توانیم اجرا کنیم.

خوب، اجازه بدهید در این قسمت این ابیات را بخوانم برایتان، ابیات مثنوی است، بعضی جاها سه تا، بعضی جاها یکی، بعضی جاها چند بیت، شرط یادگیری از اینها این است که شما زیاد بخوانید، تکرار کنید و از دوستانی که فقط غزل را می‌خوانند خواهش می‌کنم به مثنوی‌ها هم توجه کنند. خیلی ممنون که شما غزل را زیاد می‌خوانید و حفظ می‌کنید، ولی مثنوی‌ها هم خیلی مهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

### پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صید سحر سامری

می‌دانید که موسی وقتی قوم بنی اسرائیل را از مصر می‌خواست به سرزمین موعود ببرد که این هم سمبلیک است، یعنی موسی می‌خواست یک عده‌ای را از ذهن و از مصر ببرد به سرزمین موعود که فضای یکتایی است. پس مصر ذهن است، سرزمین موعود هم فضای یکتایی است. اینها مکان جغرافیایی نیستند. به این قوم گفته بود شما هیچی با خودتان بر ندارید. منظورش این بود که اگر یک کسی از ذهن می‌خواهد برود به فضای یکتایی، هم‌هویت شدگی نباید با خودش بردارد. ولی این قوم چون نگران بودند، گفتند حالا به موسی نگویند، ما طلا و جواهراتمان را با خودمان می‌آوریم و با خودشان این طلاها را داشتند و قایم کرده بودند، یعنی هم‌هویت شدگی‌ها را داشتند.

بعد یک دفعه سامری پیدا شد. موسی رفته بود بالای کوه، طلاهایشان را گرفت، یعنی هم‌هویت شدگی‌هایشان را گرفت، یک گاو درست کرد و این گاو همان ذهن ماست. و ما به عنوان هشیاری جلوی گاو و صدایش که هفته‌های قبل صدای این گاو را یعنی حرفهای من ذهنی را به نشیمنگاه خر تشبیه کرد. به ما می‌گوید تو هشیاری هستی، خدایت هستی، چرا به



خودت نمی‌آیی؟ پس به گاو سامری یعنی من ذهنی که از هم‌هویت شدگی‌ها سامری درست کرده، از خری، از فهیمی سجده کردی. یعنی خدا را رها کردی به گاو سامری که ذهنت است سجده می‌کنی.

بنابراین عقلت یعنی آن خرد زندگیت صید سحر سامری شده. سحر سامری همین گذاشتن عینک هم‌هویت شدگی جلوی چشم دل ماست. سامری آمد ما را هم‌هویت کرد و عینک هم‌هویت شدگی زد. پس از آن، ما از طریق آن عینک می‌بینیم. از طریق آن عینک دیدن سحر سامری است. اگر عینک را بردارید سحرش هم باطل می‌شود. شما چند تا هم‌هویت شدگی را از جلوی چشم دلتان بردارید، می‌فهمید که سحر سامری یعنی چی؟ می‌گویید من این عینک را داشتم اینطوری می‌دیدم. آن عینک را برداشتم.

مثلاً ما توقع داریم مردم یا همسرمان یا پدر و مادرمان ما را خوشبخت کند، برای همین چیزها را از او می‌خواهیم. به محض اینکه توقع‌مان به صفر می‌رسد. می‌گوییم من هیچ چیزی از کسی توقع ندارم، این عینک توقع که از جلوی چشم‌مان برداشته می‌شود، یک دفعه می‌بینیم که ما اصلاً یک جور دیگر می‌بینیم. قبلاً دشمن این آدم بودیم که این را نمی‌دهد به ما، با این عینک می‌دیدیم. الان این عینک را برداشتیم، می‌گوییم نه این دوست ماست. ما این توقع را برای چی داشتیم؟ پس ما بر حسب عینک‌هایی که سامری به چشم‌مان زده، سحر او شدیم. آیا عقل ما بیشتر از سحر سامری است؟ بله، عقل ما به اندازه عقل خداست. او می‌دهد به ما به اندازه کافی. ما می‌توانیم به خرد کل وصل شویم به شرطی که این عینک‌ها را برداریم. می‌گوید اگر اینکار را نکنی خیلی خری. مولانا می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱

### چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال      اینت جهل وافر و عین ضلال

می‌گوید نور خدا می‌خواست از چشم تو جهان را ببیند، ذوالجلال یعنی خدا، تو چشمت را از او دزدیدی برای اینکه آن عینک را زدی. دائماً از طریق این عینک‌ها می‌بینی. برای چی چشمت را دزدیدی؟ چرا با نور او نمی‌بینی؟ به این می‌گویند جهل فراوان، یا شگفتا بر این جهل فراوان. چقدر تعجب آور است این جهل و عین گمراهی. آیا در ما صادق است؟ شما به خودتان نگاه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

### شهُ بر آن عقل و گزینش که تورا است      چون تو کان جهل را کشتن سزاست

شهُ یعنی تف، تف بر آن عقل و توانایی انتخاب تو که در این لحظه نور خدا را می‌گذاری، با فضاگشایی می‌توانی با نور او ببینی، فضا را می‌بندی، مقاومت می‌کنی، با عینک سامری می‌بینی، وای بر آن عقل تو، و اگر تو با این دیدت توی قبر من ذهنی بمیری، واقعاً حقت است. این لحظه خدا می‌خواهد ما را با کن فیکون با دمش درمان کند، ما فضا را ببندیم و مقهور سحر سامری شویم، خیلی برای ما زشت است.



اگر این همه درد بکشیم و بی‌رمق بشویم، زندگی نکنیم، در هپروت برویم، با نور خدا نبینیم، انتخاب ما بوده دیگر. ولی مولانا می‌گوید تف بر این انتخاب تو، چقدر انتخاب بدی است. تمام شد این سه بیت. مرتب این ابیات عوض خواهد شد. چرا می‌خوانیم اینها را؟ که شما به این خرافات پریشان توجه کنید. شما الان با آن سه بیت حتی فهمیدید که خرافات از کجا آمده؟ منشا خرافات مغلوب سحر سامری شدن است، که ما هر لحظه با عینکهای سامری می‌بینیم، حرف می‌زنیم، این فکرها از سرمان می‌گذرد.

مولانا قبلاً گفته، گفتم، اینها سرو صدای سر ما که زندگی خودش را دارد. می‌بینید این من ذهنی زندگی خودش را دارد، حرفهای خودش را دارد، اصلاً مثل اینکه ما اصلاً آدم نیستیم به عنوان هشجاری. این خودش برای خودش می‌دود، می‌بافد، زندگی خودش را دارد، نماینده شیطان است، یک چیزهایی به زبان ما می‌گذارد ما هم می‌گوییم، اینها مذهبی‌نما یا معنوی‌نما هستند. ادعا هم داریم ما، ولی کنترل این فکر بعد از فکر را نداریم ما. یعنی اینکه ما می‌گوییم من فکر می‌کنم غلط است. این فکر است که زندگی خودش را دارد، هر جور دلش می‌خواهد از طریق ما فکر می‌کند و ما مقهور او هستیم. تقصیر کی هست؟ تقصیر او.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴

### قسمت خود را فزاید مرد اهل

### قسمت خود، خود بریدی توز جهل

یعنی سهمی که شما از خدا می‌گیرید، خودت بریدی، از چی؟ از جهل خودت. یعنی از بس در مرکزت جهل وجود دارد، هم‌هویت شدگی وجود دارد، درد وجود دارد، تو الان خدا می‌خواهد به شما تماماً برکتش را بدهد و این را به حداقل رساندی یا قطع کردی. دیگر قطع کردی. قسمت خود، سهمیه خودت را خودت بریدی. ولی اگر آدم اهل بودی، قسمت خودت را هر روز اضافه می‌کردی. قسمت خود را فزاید مرد اهل، پس تو اهل نیستی، آدم شایسته‌ای نیستی، انسانی نیستی که از نظر خدا قرار بود به ایوان برود. مرد اهل، مرد شایسته، در اینجا مرد نیست، انسان شایسته است، منظور از مرد انسان است، زن و مرد.

یک انسان شایسته و لایق چکار می‌کند؟ هر روز سهمیه‌اش را با فضاگشایی و تسلیم، صبر و شکر و عذرخواهی زیادتر می‌کند. شما باید ببینید که هر روز آیا سهمیه‌تان از خدا که شادی می‌گیرید، آرامش می‌گیرید، بیشتر می‌شود یا نه؟ اگر بیشتر نمی‌شود و کمتر می‌شود، گفت مصرع اول را خوب نگاه کن. خودت داری می‌بافی. همه اینها یک جوری به همان خرافات پریشان مربوط می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۰

### گر به کاوی کوشش اهل مجاز      تو به تو گنده بود همچون پیاز

می‌گوید اگر به کارهای اهل مجاز، یعنی کسی که هم‌هویت شده با ذهن، به ذهن افتاده، با عینکهای ذهنی می‌بیند، با عینکهای هم‌هویت شدگی می‌بیند، اگر به کارهای اینها نگاه کنی، به فکرهای اینها نگاه کنی، خواهی دید که مثل پیاز لایه به لایه گنده است، تو به تو یعنی هی لایه به لایه، هم‌هویت شدگی، درد، هم‌هویت شدگی، درد اضافه شده مثل یک پیاز می‌ماند. ما به خودمان نگاه کنیم. اولاً منصفانه به خودمان نگاه کنیم که ما اهل مجاز هستیم.

اهل مجاز یعنی اهل ذهن. همه‌اش تو ذهن است. یک فکر می‌آید، بعد از یک فکر، یک فکر دیگر می‌آید، این فکرها هم همه پشت سر هم می‌آیند، با این فکرها هم ما هم‌هویت هستیم، توش هویت هست و این فکرها وقتی هویت هست، به تن ما اعمال می‌شود، هیجان ایجاد می‌شود، درد ایجاد می‌شود، پس بنابراین هر فکری می‌کنیم با یک دردی همراه است، اگر خوب نگاه کنید بکاوید خواهید دید.

شما به خودتان نگاه کنید. اولاً می‌گویید من اهل مجازم یا نه بعضی موقع‌ها این رشته فکرهای هم‌هویت شده پاره می‌شود و من زمینه زندگی بستان را خدا را حس می‌کنم؟ آیا من اصلاً فضا را باز می‌کنم، از جنس خدا می‌شوم؟ آیا از آنور یک آبی می‌آید؟ گفت آب حیات می‌آید داد باغ و دم مرغان می‌دهد. دم من را می‌دهد به اصطلاح دادِ دم من را می‌دهد؟ من اصلاً به آواز زندگی می‌خوانم؟ شادی اصیل زندگی در ذرات وجود من تا حالا ارتعاش کرده یا می‌کند؟ آیا شده بعضی موقع‌ها من بی سبب شاد باشم آرام باشم؟ یا همیشه یک چیزی من را نگران می‌کند؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۱

### هر یکی از یکدگر بی مغزتر      صادقان را يك ز دیگر نغزتر

می‌گوید این لایه‌های ما یکی از یکی بی مغزتر است. یا شما نگاه می‌کنید اهل مجاز را می‌بینید که این یک جوری است آن یکی هم یک جوری است اینها مغز ندارند، برای اینکه خرد زندگی در آنها کار نمی‌کند. اما کسانی که صادقند و به زندگی وصل اند به زندگی زنده اند چه در یک نفر چه در آدمهای مختلف نگاه می‌کنی، می‌بینی که این از آن نغزتر است، آن از این نغزتر است. برای اینکه شما الآن یک حرف می‌زنید بعد از حرف شما یکی دیگر حرف می‌زند، اگر صادق باشد به زندگی وصل باشد زندگی از طریق او یک چیز نغزتری می‌گوید. شیرین تری می‌گوید. توجه می‌کنید؟ بعد آدمهای اهل مجاز هم روز به روز بدتر می‌شوند یعنی امروزش از دیروز بدتر است برای اینکه هم‌هویت شدگی و دردش بیشتر شده است.

این ابیات به شما دید می‌دهد. و با آن دید هم شما باید به خودتان فقط نگاه کنید. هر چیزی را هم که بوسیله این ابیات در دیگران می‌بینید پس از دیدن در دیگران که اشتباه است باید در خودتان ببینید که من هم این را دارم یا نه؟ آیا من



مثل بیازم تو به تو گنده، پیاز گندیده را در نظر بگیرد یا نه، هر لحظه زندگی از طریق من شادیش را، خردش را بیان می کند. و من روز به روز در بیان خرد زندگی و شیرینی زندگی بهتر می شوم، حالم روز به روز بهتر می شود، برسید از خودتان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۹

### ابلهان، تعظیم مسجد می کنند در خرابی اهل دل، جد می کنند

ابلهان یعنی من های ذهنی می گوید به مسجد تعظیم می کنند. این هم نمادین است. مسجد فرم است. منظور از مسجد، در ما فرم وجود دارد و دل وجود دارد، خدا در دل ما ظاهر می شود، دل ما را پر می کند. شما وقتی ایوان می روید هنوز فرم دارید. گفت به دونقش و دو صورت، نقش ما مهم نیست اینکه کوچک هستیم بزرگ هستیم چی کار می کنیم، توجه می کنید آن چیزی که مقدس است آن دل ماست که به خدا زنده هست. چه شما یک ساختمانی را تعظیم کنید یا این ساختمان را تعظیم کنید، جسم مقدس نیست.

تنها مقدس خداست و این در دل اهل دل است، در دل مولاناست، در دل اولیاست، در دل پیغمبران است، ابلهان حالا فقط آنها هستند؟ نه ما هم گفتیم باید برویم به ایوان. من و تو یعنی هر من و تو، هر انسان، ولی ابلهان افتادند به خرافات، یک خرافه این است که شما بیاید از یک ساختمان بخواهید مرکز شما را باز کند به خدا، همچین چیزی نمی شود. اما اگر به ارتعاش مرکز یک انسانی که به زندگی زنده شده توجه کنید به آموزش او توجه کنید، مثل اینکه الآن ما مولانا را می خوانیم. داریم چه کار می کنیم؟ داریم روی خودمان کار می کنیم دچار خرافه نیستیم.

ما نمی گوییم مرکز مولانا دل مولانا بد بوده بعد برویم به ساختمان را بپرستیم، ما نمی رویم قبر مولانا را بپرستیم، ولی دلش را بگذاریم کنار و دانشش را بگذاریم کنار، فقط بسنده کنیم برویم زیارت قبر مولانا بگوییم خودش درست می کند. دست زدیم دورش گشتیم کار ما را درست کرد رفت دیگر تمام شد رفت، نه این ابلهی است. این خرافات پریشان است. پس در خراب کردن دل اهل دل کوشش می کنند عوض فرم و مسجد و ساختمان و هر چیزی که چشم می تواند ببیند تعظیم می کنند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۰

### آن مجاز است، این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران

می گوید آن از جنس ذهن است مجازی است، شما در ذهنتان یک چیزی تجسم می کنید آن را می پرستید، ستایش می کنید. مرکز زنده شده به خدا که همین الآن زنده هست این حقیقت است، پس حقیقت در دل شما زنده می شود، نه در بیرون توی یک ساختمان یا در فرم، پس مسجد واقعی درون سروران است، در درون کسانی است که به زندگی زنده شده





اند. به محض اینکه ما از جهان برگردیم در این لحظه به او زنده بشویم، مرکز ما می شود مسجد، پس مسجد در بیرون نیست. آن مسجد می گوید اگر تعظیم کنی به آن مجازی است.

البته یک جاهایی هم هست به اسم مسجد که شماها در آنجا نماز می خوانید آن نماز هم موقعی که حضور دارد خیلی خوب است. موقعی که حضور ندارد آن هم می تواند مجاز باشد. شما باید ببینید که وقتی که ما عبادت می کنیم مراقبه می کنیم، این دل ما خالی است و به خدا زنده است، حضور داریم یا نه دل ما بسته است، پر از خرافه است، پر از جسم است و ما داریم به آنها نماز می خوانیم؟ شیطان در درون ما نماز می خواند یا خدا نماز می خواند؟ مسئولیت شماست که این را کشف کنید، راجع به این صحبت می کنیم که از زوایای مختلف خرافات چه جوری دیده می شوند یک بیتی داشت در غزل آنهایی که نشنیدند دوباره می خوانم گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

### خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

راجع به این بیت داریم صحبت می کنیم این ابیات مثنوی را داریم می خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۲

### حکمتی کز طبع زاید وز خیال

### حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

می گوید که حکمتی که از من ذهنی، طبع یعنی من ذهنی بیرون می آید این همان از جنس حکمت فلسفی منطقی مستهان هست. قبلاً این را خوانده اید شما، کسی که فلسفه اش این است که مرکزش را پر از جسم کند، با آنها هم هویت بشود از آنها زندگی بخواهد، و رسیدن به آنها یا نگه داری آنها را هم منطق خودش بداند، یک سری باورها و کارها را برای خودش ترتیب بدهد، زندگی اش را حول و حوش آن هم هویت شدگیها و ابزارهای فکری سازمان بدهد، این را بگوید منطق، فلسفه اش هم که از چیزها هویت و خوشبختی و زندگی خواستن است اینها همه از من ذهنی می آید و از فکر یعنی خیال. این حکمت بدون فیض و برکت خداست.

توجه می کنید، حکمتی بی فیض نور ذوالجلال، ذوالجلال یعنی خدا، فیض نور ذوالجلال یعنی شما این لحظه بدون مقاومت اجازه بدهید نور خدا بیاید، خرد خدایی بیاید این فیض دارد، این برکت دارد این است که زندگی شما را درست می کند. نه اینکه جلوی این را بگیری و از طبع یعنی من ذهنی و خیال و حکمت های هم هویت شده بیاییم فیض بخواهیم. حالا بیت بعدی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۳

### حکمت دینی پرد فوق فلک

### حکمت دنیا فزاید ظن و شک

حکمتی که عقلی که از هم هویت شدگی با دنیا از مرکزت می گیری این فقط فکر و شک را زیاد می کند. بارها گفتیم در ذهن دو چیز مهم است: یکی شک است، شک عکس یقین است. یکی هم تقلید است. ظن یعنی فکر، هر موقع انسان با فکر هم هویت است و فکر را و هم هویت شدگی با آن را مرکز خودش قرار می دهد، همیشه در تقلید است. و این خود هم هویت شدگی هم انسان را در شک نگه می دارد. تا زمانی که ما من ذهنی داریم چون مرکزمان از جنس خدا نیست عین را نمی شناسیم، نمی دانیم زنده شدن با خدا یعنی چی همه اش تجسم زندگی می کنیم پس حکمت دنیا فزاید ظن و شک، حکمت دینی، حکمت دینی حکمتی است که از آنور می آید، شما فضا را باز می کنید از آنور می آید حکمت دینی باید بیاید.

پرد فوق فلک، یعنی اگر شما با حکمت دینی بروید به صورت هشیاری فوق فلک می پرید. می خواهید از دنیا آزاد بشوید فضا را باز کنید، حکمت دینی بیاید. دیدتان عوض شود. ما مقهور دید یا سحر سامری نشویم. حکمت دینی به ما نشان می دهد که سحر سامری چجوری کار کرده برای ما. شما خواهید دید که چجوری در گذشته غلط دیده اید. به محض اینکه اجازه بدهید کن فکان کار کند و قانون قضا را بپذیرید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، خواهید دید خودتان که چه اشتباهاتی کرده اید و چجوری بد دیده اید، حتی الان چجوری بد می بینید.

وقتی شما عینک را ببینید عینک را می توانید بردارید نبینید نمی توانید بردارید کسی که دید خودش را خیلی جدی گرفته و با آن هم هویت است و می گوید حق با من است و شما غلط می گوید. این آدم گفت که اگر اینقدر جاهلی در این صورت سزاوار مردنی، نه اینکه بکشیم شما را، یعنی برو در قبر ذهن بمیر دیگر، خودت می خواهی بمیری دیگر. فوق فلک در اینجا جایی است که حرکت های این جهانی روی شما اثر نگذارد شما به ثبات برسید. فلک همیشه در حال چرخش است. پس یک ثبات بی نهایت همین فوق فلک است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۴

### بر فرزوده خویش بر پیشینیان

### زوبعان زیرک آخر زمان

زوبعان یعنی حيله گران، زیرکان. من ذهنی حيله گر زیرک است. واقعا یک الگوی مخرب که هر کسی باید در خودش ببیند زیرکی من ذهنی است. روباه صفتی من ذهنی است. می گوید که این آخر زمان هم یعنی در این زمان از وقتی که ما آمدیم به ذهن زمان به آخر رسیده، زمان یعنی گذشته و آینده. آخر زمان یعنی الان موقع ظهور خداست در ما. من ذهنی در زمان کار می کند. حضور در این لحظه کار می کند. کسی که حاضر است در این لحظه به خدا زنده است. این لحظه ابدی است همیشه این لحظه است. ولی آن کسی که از اینجا کنده شود برود به ذهن، می افتد به گذشته و آینده،

از نظر مولانا و خدا الان آخر زمان است. یعنی زمان روانشناختی که انسان برود یا در گذشته و در آینده زندگی کند تمام شده است. انسان نباید در گذشته و آینده زندگی کند. یعنی پایان عمر من ذهنی است. من ذهنی دیگر فایده ندارد. ولی روباه صفتان زیرک من ذهنی که در این آخر زمان نمی گذارند که خدا در انسان به خودش زنده بشود، فکر می کنند که دانش فعلی شان از دانش پیشینیان بیشتر بوده. متأسفانه دانش کتابی امروز ما که با آن هم هویتیم و فکر می کنیم که ما این چیزها را می دانیم، مثلاً بهتر از فردوسی یا مولانا می دانیم و آنها نمی فهمیدند این از زیرکی من ذهنی است، روباه صفتی من ذهنی است. اینها هنوز در زمان هستند می خواهند زمان را ادامه بدهند. پس دوران زمان مجازی یا زمان روان شناختی که انسان برود ذهن بسازد، من ذهنی بسازد، من ذهنی هم در گذشته و آینده زندگی کند به سر آمده، و الان دورانی است که انسان به خدا زنده می شود و به بی نهایت او که در این لحظه است. ولی روباه صفتان زیرک هنوز دست از این بر نمی دارند که دانش فعلی ما که با آن هم هویتیم از دانش پیشینیان بیشتر بوده. پیشینیان مثل مولانا این حرفها را زدند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۵

### فعلها و مکرها آموخته

### حیله آموزان، جگرها سوخته

حیله آموزان کسانی هستند که هم به خودشان حیله یاد دادند هم به دیگران حیله یاد می دهند. اینها هم جگر خودشان را سوختند هم جگر کسانی را که به آنها حیله یاد می دهند. اینها کسانی هستند که مردم را در ذهن نگه می دارند، هرکسی که انسانها را چیزی به آنها یاد می دهد، و می گوید با اینها هم هویت بشوید از پشت عینک اینها جهان را ببینید، اینها از جنس سامری هستند دارند سحر می کنند. آیا ما به بچه هایمان عینکها را می دهیم یا نه؟ عینکها همین هم هویت شدگی با باورها هستند یا چیزهای این جهانی، بله می دهیم.

ما این فعلها و مکرهای زشت را هم خودمان یاد گرفته ایم هم به دیگران یاد می دهیم. و همین دانش سطحی هم هویت شدگی خودمان را دانش می دانیم. آره متأسفانه انسانها درست است که این روزها در علم و اختراعات علمی خیلی پیشرفت کردند. اما در دانش مربوط به انسان زیاد پیش نرفتند. ما الان می بینید که برای شناخت اوضاع و احوالمان به مولانا احتیاج داریم. به صرف اینکه این جامعه شناسی است، این روان شناسی است اینها هم خیلی خوبند، ولی با اینها هم هویت شدن سبب می شود که ما آن دانشی که از فضای یکتایی یکدفعه جسته بیرون غافل بشویم.

الان با مولانا چقدر ما خودمان را می شناسیم، آیا شما این چیزها را در کتابهای دبستان دبیرستان و دانشگاه خواندید تا حالا؟ نخواندید که. ولی یک کسی که یک کمی ریاضیات می داند فیزیک می داند فکر می کند مثلاً مسائل مربوط به

بچه اش، رابطه اش با همسرش هم می تواند با این فرمول های فیزیک و شیمی و این ها حل کند، نمی تواند حل کند، نمی شود. انسان از جنس زندگی است باید به زندگی تبدیل شد و با زندگی توی بچه اش و همسرش ارتباط برقرار کرد.

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰**

### تو به صورت رفته یی، گم گشته یی زآن نمی یابی که معنی هشته یی

بله در ذهن ما به صورت رفتیم. همه چی را به فکر درآوردیم و با فکرش سر و کار داریم. در نتیجه در فکرها و دردهای آن ها گم شدیم. ما زندگی را و خدا را برای این نمی یابیم برای اینکه دائماً در ذهن مان به صورتها مشغولیم. بنابراین معنی را که معنی در این لحظه فضا را باز کردن و زنده شدن به خود زندگیست و عین است، کنار گذاشتیم اصلاً. شما قبل از این برنامه و این مولانا شما فکر می کردید که اصلاً باید فضا را باز کنید و به زندگی زنده بشوید؟ به معنی وصل بشوید؟ به خدا وصل بشوید؟ به خرد زندگی وصل بشوید؟

یا فکر می کردید همین چیزهایی که توی کتاب خواندیم و با آنها هم هویت ایم و می گوییم دانش داریم، همین ها است؟ اگر همین ها است چرا اینقدر پس ما مقهور و مغلوب فکرهایمان شدیم؟ چرا اینقدر از یک فکر به یک فکر دیگر می پریم، و کنترل فکرهایمان را نداریم؟ فکرهایمان ما را اداره می کنند. اینکه من می گویم که من فکر می کنم این غلط است. کجا من فکر می کنم؟ این همین قدر غلط است که بگوییم که من غذایم را هضم می کنم، من گردش خونم را اداره می کنم. در حالتی که فکر نباید اینطوری باشد، فکر نباید من را مغلوب کند، من باید آقای فکر باشم. تازه نه من ذهنی من، من به عنوان زندگی.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳**

### خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

شما می دانستید که انسان می تواند، وقتی به ایوان می رود، مثل قلم در دست خدا باشد؟ این ها را عارفان می گویند، توی کتاب دانشگاه که نوشتند.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷**

### چشم ها و گوش ها را بسته اند جز مر آنها را که از خود رسته اند

پس چشم و گوش دل ما بسته است، مگر آنهایی که از من ذهنیشان رسته اند. اگر شما هوشیارانه از جهان برنگشته اید و چشم و گوش و دلتان را باز نکردید و این عینک ها را از جلوی چشم تان و گوش تان برنداشته اید، و هنوز من ذهنی تان زنده هست و زیر نفوذ من ذهنی هستی پس چشم و گوش دلتان پس بسته است. یعنی یک روزی باید برسد که ما باید از شر من ذهنی که خود است در اینجا راحت بشویم. و این با فضا گشایی و کُن فکان، با فضا گشایی، فضا گشایی، صبر، شکر،



صبر، شکر و عذر خواهی، که من دوباره رفتم ذهن، عذر می‌خواهم، فضا را باز می‌کنم، دوباره عذر می‌خواهم فضا را باز می‌کنم، دوباره ذهن من را کشید، جهان کشید، من آمدم همین لحظه این جا.

و موفق می‌شوم، شکر می‌کنم، صبر کردم، یک عینک را برداشتم، شکر می‌کنم، عینک دوم را گذاشتم، برداشتم، عینک سوم را برداشتم، عینک چهارم، این عینک‌ها را سامری چشم من زده است، وقتی هم هویت می‌شدم. سامری برای هر کسی یک گوساله درست کرده است، با هم هویت شدگیهایش. می‌گوید، این گوساله که دارد سروصدا می‌کند، این همین صدای خرد است و ما هم باور کردیم.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸**

### جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟

البته این ابیات را قبلا خوانده‌ایم. می‌گوید، جز توجه ایزدی که با فضا گشایی می‌آید، چشم دل ما را کی باز می‌کند؟ توجه کنید می‌گوید، فقط چشم دل ما که بسته است با توجه ایزدی باز می‌شود. یعنی مردم نمی‌توانند باز کنند، ساختمانها نمی‌توانند باز کنند، مرده‌ها نمی‌توانند باز کنند. و عنایت ایزدی هم با تسلیم است فقط. به غیر از محبت، خشم انسانها را کی می‌تواند بنشانند؟ پس می‌بینید که با زورگویی و تنبیه نمی‌توانیم خشم مردم را بنشانیم. از اینجا چالش ما شروع می‌شود. یک کسی جایگاه بدی دارد، از آن محدودیت نگاه می‌کند و غلط می‌بیند، شما می‌خواهید خشمگین بشوید و بزیند، کار نمی‌کند.

یک چالش عظیمی است، این بهبود جامعه و فرهنگ سازی در جوامع خیلی سخت است. می‌زنی، زور می‌گویی، بدتر می‌شود. محبت هم که نمی‌توانیم بکنیم، بدمان می‌آید. پس چکار باید بکنیم؟ دوباره شیطان می‌آید می‌گوید بزن، زور بگو، که زور، بله موقتا می‌نشاند ولی خشمگین را خشمگین تر می‌کند. شما می‌خواهید خشم را کم کنید. مولانا می‌گوید غیر از محبت چه چیزی خشم را می‌تواند کم کند؟ ما فکر می‌کنیم تهدید را، تهدید کم می‌کند، ما حتی اعضای خانواده خودمان را هم تهدید می‌کنیم. نه، فقط باید عنایت ایزدی بیاید، رحمت ایزدی بیاید، ما هم این مهر و محبت را از آن ایوان بپراکنیم تا خشم انسانها کمتر بشود، کمتر بشود. خشم نماینده همه دردها است، در اینجا.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹**

### جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادِدِ

می‌گوید، کوشش بدون موفقیت نصیب هیچ کس نشود، یعنی چی؟ یعنی کوششهای ما دائما با شکست مواجه می‌شود، چرا؟ ما با خشم من ذهنی عمل می‌کنیم، با خشم من ذهنی می‌خواهیم خشم را بنشانیم. ما با لجبازی و با قهر، چقدر قهر متداول است؟ تهدید، می‌خواهیم کار را از پیش ببریم، کار نمی‌کند. مولانا می‌گوید اینها همه کوششهای بی توفیق و بدون

موفقیت است. و اینها آدمها را تشویق نمی کنند به ایوان بروند، بدتر از ایوان دور می کنند. می گوید این را بدان، فقط خدا هست که به راستی و درستی داننا تر است.

وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ؛ که فقط خداست که به راستی و درستی داننا تر است، نشان می دهد به ما که، ما باید همیشه فضا را باید باز کنیم و بگذاریم او بداند که چه چیزی درست است، او به ما بگوید که الان چی فکر کن. انسانی که خشگین است، مقاومت دارد، نمی تواند در اختیار خدا باشد. شما الان یواش یواش می فهمید که وقتی مولانا می گوید خرافات پریشان، این خرافات پریشان از زوایای مختلف چه جوری دیده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۳

### چون ندارد جان تو قندیل ها      بهر بینش کرده ای تأویل ها

می گوید، وقتی هوشیاری تو، جان تو، قندیل، یعنی چراغ خدا را ندارد الان، اگر من به عنوان هوشیاری فضای گشوده شده داشتم، قندیل یا چراغ خرد خدا در اختیار من بود، وقتی ندارم، بسته ام، در این صورت باید به تفسیر و توجیه ذهنی شخصی خودم متکی باشم، با آن بینم، آیا آن درست می بیند؟ داشتیم :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

### عقل جزوی گاه چیره گه نگون      عقل کلی ایمن از ربّ المنون

این عقل تأویل من بعضی موقع ها در این جهان موفق می شود، بعضی موقع ها شکست می خورد، ولی ایمن از ربّ المنون، یعنی حوادث ناگوار نیست. یعنی دو راه وجود دارد، یکی اینکه شما فقط متکی به عقل من ذهنی خودتان باشید و تفسیر و توجیه محدود خودتان، یک راهش هم این است که، نه، آن را بگذارید کنار، فضا را باز کنی و چراغ حضور، در این لحظه، در اختیار بینش تو باشد، با آن ببینی. در یکی با عینکهای سامری می بینی، عینکهای هم هویت شده می بینی، در یکی با چشم خدا می بینی، کدام یکی بهتر است؟

خرافات، یا قسمتی از خرافات، همین تأویل های ما، تأویل یعنی توجیه و تفسیر ذهنی شخصی ما، ما مثلاً، من هیچ جواب نمی دهم، خیلی ها شعر مولانا را می خوانند، می خواهند یک جوری توی غالب فکری خودشان بدهند، می گویند این باید یک جوری در فکر ما جا بشود. نه، این آمده است فکر شما را منفجر کند. چطور ممکن است که شما حرف بزرگان را یک جوری با تفسیرهای خودت، همه را هم یک جوری و هر موقع هم نمی خورد بگویند، خوب این را منحرف کردند آقا، این را یک کسی آمده یک چیزی نوشته است آنجا، این را مولانا نگفته است. مولانا اینطوری نمی گوید؛

هر جا که به ضرر ما است این را مولانا نگفته است، یکی دیگر گفته است، یک جوری گذاشته است آنجا ما را منحرف کند؛ تأویل است دیگر. چون هر چیزی باید فیت بشود، درست آن چیزی که من الان به عنوان من ذهنی دارم، نشود، درست

نیست، عقلشان نمی‌رسیده؛ همین الان مولانا گفت، پیشینیان عقلشان نمی‌رسیده، یک سری خرافات را بافتند: ما می‌گوییم. ولی جان ما آن قندیل را ندارد، قندیل و قندیل هر دو درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۲۴

### که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟ دعوی دیدن خیال غی بود

غی و غی هر دو درست است به معنی گمراهی. پس بنابراین غرض تسبیح یا عبادت ظاهری نیست، آری. و هر کسی دعوی کند یعنی ادعا کند که با ذهنش زنده است به زندگی، این بیت را اینطوری معنی کنیم، این خیال گمراهی است. اگر کسی به زندگی زنده باشد، نمی‌گوید و نمی‌داند که به زندگی زنده است و عبادت ظاهری بدون معنی و حضور با تأویل هم هیچ فایده‌ای ندارد و غرض زندگی هم تسبیح ظاهر نبوده است. بله، این هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

### هوش را بگذار و آن گه هوش دار گوش را ببرند و آن گه گوش دار

یعنی هوش من ذهنی را کنار بگذار، آن موقع هوش را به کار بینداز و این هوش که الان به کار می‌اندازی، وقتی هوش من ذهنی را گذاشتی کنار، این هوش زندگی است. ما در اصل این هوش هستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

### که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم کن، یاوه مکوش

ما همان هوش ایزدی هستیم بقیه که آمده، هوش پوش بوده است. حالا این هوش پوش‌ها را بگذاریم کنار، اگر کنار بگذاریم، که این با فضا گشایی هوش من ذهنی قطع می‌شود. بله، با تسلیم هوش من ذهنی قطع می‌شود. آن موقع هوش زندگی می‌آید با آن تشخیص بده. این گوش من ذهنی را ببند، اگر این را ببندی، گوش جانت، آن یکی گوش باز می‌شود، آن موقع بشنو.

شما می‌دانید این گوش می‌شنود، این چشم می‌بیند، اینها حس ظاهری هستند، بعد اینها می‌روند به ذهن، ذهن با هم هويت شدگیها، باورهای قبلی خودش می‌آید اینها را قاطی می‌کند و از تأویل‌های خودش یک چیزی می‌سازد، گفتیم این فقط یک تیکه‌ای، آن هم به غلط، از کل را می‌بیند، آخر این دید درست است؟ درست نیست. فکر ما که اصلاً ناقص است، آن هم اگر بر اساس چیزهای خیلی بد و خرافات باشد، تازه آن را هم که می‌بینیم، می‌شنویم، ببریم آن ذهن که اینقدر وضعش خراب است، تازه با این خرابی وضعش فقط می‌خواهد ببرد یک تیکه را ببیند، آن موقع آن دید ما چی می‌شود؟ پس ما با هوش من ذهنی و با گوش حسی، وقتی می‌شنویم و می‌خواهیم تشخیص بدهیم، این تشخیص‌ها باید غلط باشد. این‌ها را برای چی می‌خوانیم؟ برای اینکه شما به تشخیص خودتان خیلی اهمیت ندهید، خیلی جدی نگیرید. فکر نکنید که هر چی ما می‌بینیم و می‌شنویم و پس تشخیص می‌دهیم، اینها دیگر خیلی عالی است و مواز لای درزش نمی‌رود و؛



در برنامه ۷۷۶ یادتان باشد این تشخیص‌ها و آواز منِ ذهنی ما را مولانا تشبیه به سر و صدای نشیمنگاه خر کرده است و این خیلی حرف مهمی است، که ما بفهمیم نباید اصرار کنیم. حالا تشخیص هم اگر دادیم، مردم توجه نکردند، دیگر خودمان را جدی نگیریم، قهر نکنیم، گم نشویم، عصبانی نشویم، نگوئیم ما که اینقدر خوب می‌دانیم، چرا مردم نمی‌شنوند، عمل نمی‌کنند، نه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

## هوش را بگذار و آن گه هوش دار گوش را بر بند و آن گه گوش دار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۲

### نی نگویم، ز آنکه خامی تو هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز

می‌گوید نه نمی‌گویم، یعنی حقیقت را نمی‌گویم، برای اینکه تو خام هستی. کسی که هنوز منِ ذهنی دارد، با گوش حسی می‌شنود، با عقل جزئی‌اش، با عقل هم هویت شدگی تشخیص می‌دهد، آن را جدی می‌گیرد، هنوز در بهار است و میوه‌اش نرسیده است، خام است. توجه کنید، آن کسی که می‌شنود این حرفها را، اگر جوان هستی ممکن است خام باشی. اگر ستیزه می‌کنی و طغیان می‌کنی، سرکشی می‌کنی، ممکن است خام باشی.

پخته و بالغ کسی است که فضا گشایی می‌کند، نرم است، نمی‌پرد، سرکش نیست، ملایم است، اینطوری نیست که: هی این غلط می‌گوید، آن غلط می‌گوید، این نمی‌فهمد، من فقط می‌فهمم. و سرکشی و طغیان از خامی است، هر کسی خام است کلی درد دارد. و خامی می‌تواند درد ایجاد کند و راه یادگیری را ببندد. مخصوصا این جوانان ممکن است که خام باشند و این تشخیص و انتخاب خودشان هم که بر اساس هوش ذهنی انجام می‌دهند، آن را خیلی جدی بگیرند. می‌گوید: نی نگویم، ز آنکه خامی تو هنوز، در بهاری تو؛

در بهار هنوز مثلا یک سیب است یا بادام است یا گردو یا هر چی هست، اینها هنوز خامند، هنوز نرسیده‌اند، یا انگور است غوره هست، باید آفتاب تموز، وسط تابستان بخورد، یعنی شدید، با تسلیم، خرد ایزدی، روشنایی ایزدی پتابد ما را پخته بکند. یک انسان پخته واکنش نشان نمی‌دهد، طغیان نمی‌کند، سرکشی نمی‌کند.

آری، ما در خامی متاسفانه سرکشی می‌کنیم، منتهی آسیب‌هایی به ما می‌رسد، اتفاقا این کار منِ ذهنی مرتب تکرار می‌شود. ما با طغیانمان، سرکشی خودمان، برای خودمان مسئله ایجاد می‌کنیم. مسائل وقتی ما را خرد می‌کنند ما آن موقع ضعیف می‌شویم، در ضعیفی می‌گوییم خدایا کمک کن دیگر، من دیگر فهمیدم، خیلی خام بودم، الان دیگر پخته شدم. متاسفانه وقتی منِ ذهنی می‌ماند، دوباره وقتی وضعمان خوب می‌شود، دوباره طغیان می‌کنیم، منِ ذهنی همین است دیگر، سرکشی می‌کنیم.



ولی یک بار طغیان کردن و سرکشی کردن و نتیجه‌اش را دیدن، یکدفعه می‌بینید مثلاً مریض می‌شویم، یک جایی می‌افتیم، در بیزینس شکست می‌خوریم، یک اتفاق بدی می‌افتد، این به علت خامی و سرکشی ما است، طغیان ما است. یکدفعه تنبیه شدیم باید دیگر به نظرم باید بس‌مان باشد، باید یاد بگیریم آن الگوهای هم هویت شده را بیندازیم.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***

مخبر

داریم ابیاتی از مثنوی می خوانیم از دفاتر مختلف، که ببینیم آیا می توانیم این خرافات پریشان که مولانا در بیت غزلمان به آن اشاره کرد که آن این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴

### من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق

#### خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

می خواهیم ببینیم خرافات پریشان را که مرکز ما را اشغال کرده، در حالی که دچار خرافات هستیم می توانیم بشناسیم. عرض کردم مولانا از جهات مختلف به این خرافات نگاه می کند. و اگر شما این ابیات را که برایتان می خوانم به دفعات تکرار کنید، که تکرار کلید موفقیت ماست، می توانید خرافات را بشناسید و آنها را ببندازید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۲۵

### تا ابد از ظلمتی در ظلمتی می روند و نیست عوثی. رحمتی

انسان‌هایی که در مرکزشان هم هویت شدگی دارند، براساس فکرهای مربوط به این هم هویت شدگی‌ها از فکری یا از صندوقی به فکری یا صندوقی دیگر می پرند، از یک تاریکی به تاریکی دیگر می پرند. و اگر شما در ذهن باقی بمانید و از یک تاریکی به یک تاریکی دیگر بپرید و فاصله بین دوتا فکر را که روزن ماست، فاصله بین دوتا صندوق است و زندگی است و از جنس این لحظه است شناسایی نکنید و گفتیم این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می گیرد، در این صورت هیچ فریادرسی و هیچ رحمتی به سراغ شما نخواهد آمد. و این عوث یا فریادرس غیر از خدا کس دیگری نیست. فقط یک نیرو به شما می تواند کمک کند، آن هم از درون. پس آن نیرو فریادرس شماست، رحمت هم آن می آورد برایتان. برکات زندگی را آن می بخشد به ما. ولی اگر در ذهن باشید و از یک تاریکی به تاریکی دیگر بپرید این کار صورت نخواهد گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۲۶

### نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟ جمله دیدند و شما نادیده اید؟

می گوید: شما مگر در جهان‌ای انسانها نشنیده اید که بعضی آدمها نیک‌نام بوده اند، پس اینها به حضور زنده بوده اند مثل مولانا. بعضی‌ها هم بدنام بوده اند اینها هم من ذهنی شدید داشته اند. شما نمی پرسید چرا اینها کارهای نیک کرده اند؟ چرا خرد زندگی به فکر و عمل آنها جاری شد؟ و چرا آنهايي که نام بد پیدا کردند اینها فقط از انرژی بد ذهنشان استفاده کردند؟ و اینطور که غزل می گفت که وقتی ما به زندگی ارتعاش می کنیم چه بد چه خوب، این در کائنات پخش می شود، می گوید همه شنیده اند. همه شنیده اند یعنی تمام موجودات شنیده اند، از جمله نباتات، جمادات، حیوانات. آیا شما من‌های ذهنی این خبر را نشنیده اید؟ یعنی بشنوید!



شما چرا سوال نمی کنید که یکی دچار گرفتاری می شود، بدنش خراب می شود، فکرش خراب می شود زیر درد می میرد. یکی هم نه، زندگی خوبی می کند، فکرش سالم است، بدنش سالم است و یا زندگی می تواند از یک نفر خودش را بیان کند، دنیا را آزاد کند مثل مولانا، یکی هم نه هیچ کاری نمی تواند بکند. فرقی چیست؟ این سوال را جواب بدهید جوابش به شما کمک می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۰

### زانکه نبودشان گرانی قوا

### مر سفیهان را رباید هر هوا

سفیهان همان هم هویت شده با آن سه چیز هستند: باورها، اجسام فیزیکی و دردها. هرکسی با این سه قلم جنس، هم هویت شده و اینها را گذاشته عینک دیدش، این سفیه است. بنابراین هر هوا، هر کشش بیرونی که مربوط به این هم هویت شدگی هاست اینها را از جا می کند. اینها گرانی قوا یا به عبارت دیگر ریشه داری که نپرند و نروند و این پختگی و این حضور را ندارند. توجه این آدمها فوراً بلعیده می شود. پس برای اینکه این شعر را روی خودتان اعمال کنید و امتحان کنید، ببینید آیا چیزی هست در بیرون که شما را بتواند ببلعد؟

آیا شما گرانی یا سنگینی قوای روحانی دارید؟ قوای معنوی دارید؟ اینقدر هوشیار هستید که چیزی از بیرون شما را فریب ندهد؟ تا یک چیزی می بینید جذبش بشوید، بگویید این را من می خواهم، آن فوراً بیاید به مرکزتان و شروع کنید به حرکت سوی آن، یا نه ریشه داری معنوی دارید، فوراً تشخیص می دهید که نه، این اگر بیاید به مرکز من مرا جادو خواهد کرد، این یک سامری است؟ آیا من سفیهم؟ عقل جزئی دارم؟ یا به خرد زندگی ام مجهزم؟ آیا من فقط به این هم هویت شدگی ها، مرکز جسمی ام وصلم یا به زندگی هم وصلم؟ این سوالات را شما باید از خودتان بکنید. جوابش را هم به خودتان بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۱

### که ز باد کژ نیابد او حذر

### کشتنی بی لنگر آمد مرد شر

می گوید مرد بد، مرد شر، یعنی انسان شر، انسان شرور، انسانی که به خرد زندگی وصل نیست، با من ذهنی اش کار می کند. این آدم کشتنی ای است که لنگر ندارد. نمی تواند ساکن باشد، بنابراین باد کژ، باد کژ متاسفانه یا می تواند باد حمله کننده به هم هویت شدگی ها باشد یا جذبش، جذب چیزی از بیرون. بله؟ باد کژ آنها را می دزدد و آنها نمی توانند خودشان را در مقابل باد کژ حفظ کنند. آری.

شما باز هم از خودتان بپرسید، یعنی همه مان بپرسیم که آیا من در این لحظه لنگر انداخته ام به اندازه کافی در این لحظه ساکنم؟ یا با مختصر بادی، یکی یک چیزی می گوید من می پریم فوراً می روم به ذهن، این شادی من ناپایدار است؟ تا یک اتفاق می افتد و به نظر من ذهنی ام بد می آید کژ می آید، من بدم می آید، من واکنش نشان می دهم، خشمگین می شوم،

نگران می شوم، می ترسم. کدام یکی؟ پس خودش را در مقابل باد کژ نمی تواند حفظ کند مرد شر. مرد شر کسی است که الهام از مرکزش می گیرد. مرکز هم هویت شده. حالا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۲

### لنگر عقل ست عاقل را امان      لنگری دریوزه کن از عاقلان

پس بنابراین هرکسی که به خرد زندگی وصل است، به خرد کل وصل است، فضا در درونش گشوده شده یا می تواند فضا را باز کند به خرد ایزدی دست پیدا کند، این لنگر عقل زندگی، امان عاقل است، فضای امنیت عاقل است. در اینجا عاقل مثبت است، یعنی خرد زندگی، اگر تو آن عقل را نداری در اینصورت برو یک لنگری از مولانا یا بزرگان دیگر قرض کن، دریوزه کن یعنی بخواه، خوب ما این عقل را از مولانا گرفتیم، به ما کمک کرده است، پس هر کسی که آن لنگر را ندارد و در این لحظه ساکن نیست می تواند یک ریز از مولانا کمک بگیرد، به برنامه ها گوش بدهد، و این شعرها را تکرار بکند، هر کدام را صد بار، صد و پنجاه بار، بعد آرام بشود، ببیند این معنا در او زنده می شود، بعد این شعرها او را به اصطلاح در این لحظه ساکن می کنند، لنگرش را در این لحظه که به شادی ایزدی وصل است ساکن می کنند. می خواهد بگوید که آیا شما از گذشته و آینده می آید به این لحظه، در این لحظه می توانید بمانید؟ یا بادهای مخالف شما را دوباره می برد به گذشته و آینده و وصل می کند به دردهایتان، امتحان کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۳

### صد کس از گرگین همه گرگین شوند      خاصه این گر خبیث ناپسند

گرگین یعنی مبتلا به مرض کچلی، نماد من ذهنی است، برای اینکه من ذهنی مرتب می خارد، باید خاراند، یعنی الان یک فکر کردم، لحظه بعد هم دوباره باید یک فکر بکنم، اگر فکر نکنم می میرم، می گوید این مرض مُصری است، مثل مرض کچلی است، هزاران نفر، صد یعنی هزاران، میلیونها نفر از یک کچل مرض کچلی می گیرند، از یک من ذهنی، مرض من ذهنی می گیرند، مخصوصا این کچل یا این من ذهنی بد ذات ناخوشایند، برای اینکه ذات من ذهنی خبیث است، و هیچ چیز آن خوشایند نیست.

توجه می کنید چه می گوید؟ می گوید شما اگر با یک من ذهنی بنشینید، آن من ذهنی اش به شما سرایت می کند، اگر با یک آدم دردمند بنشینید، درد او به شما سرایت می کند، این را قبلا هم ما دیده ایم، بعضی من های ذهنی می گویند که ما اینقدر قوی هستیم که ما دیگر آسیب ناپذیر هستیم، از دردها و من های ذهنی دیگر در امان هستیم، نمی توانند روی ما تاثیر کنند، اگر کسی بگوید که من های ذهنی دیگران روی ما اثر نمی گذارد، همین من ذهنی دارد حرف می زند، این حرف هم شیطانی است، روی ما اثر می گذارند.



پس فهمیدیم من ذهنی مثل سری است که می خارد و مریض است، و این مرض از یکی به دیگری سرایت می کند، و من ذهنی خبیث است، ذاتش خراب است، و ناخوشایند است. هیچ کس نباید بگوید من ذهنی من اینقدر خوشگل است، هر کسی می بیند عاشقش می شود، من خودم هم عاشقش هستم. نیست همچون چیزی، اگر به کارهایش نگاه کنید، خواهید دید که روزی چندین بار به شما ضرر می زند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مرده بیرون می کند      نفس زنده سوی مرگی می تند

چون خدا از خودش که زندگی است و ما هستیم، مُردگی را بیرون می کند، این نفس ما که مُردگی است، دائماً کارهای خطرناک می کند، که به ما بگوید مرا نگاه ندار، این بیت بسیار طلایی است که همه شما می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۴

### گر کم عقلی مبادا گبر را      شوم او بی آب دارد ابر را

می گوید این مرض کجلی کم عقلی، یعنی عقل جزئی، عقل هم هویت شدگی ها، نصیب کافر هم نشود، نصیب هیچ کس نشود، این خیلی بد است، برای اینکه شوم او، یعنی بد شگونی او، شما می دانید من ذهنی، همین الان شعرش را خواندم، بد شگون است، اتفاقات بد می افتد، بد شگونی او ابر کرم ایزدی را بی آب می کند، برای اینکه واضح است، برای اینکه مرتب ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم، ابر کرم ایزدی نمی بارد، برای اینکه جلوی آن مقدار زیادی مقاومت بصورت عایق گذاشتیم ما، شما قبلاً یاد گرفته اید از مولانا که عقل جزئی ایمن از زیب المنون و اتفاقات بد نیست، هر کسی مرض کم عقلی دارد، باید منتظر اتفاقات بد باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۵

### نم نبارد ابر از شومی او      شهر شد ویرانه از بومی او

یعنی ابر کرم ایزدی از بد شگونی یک چنین مرضی هیچ چیز نمی بارد، نه به فرد، نه به جمع.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

### هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر

### خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم

هر جا شما می روید، جاهای جغرافیایی دارم می گویم، شهر را می روید، می بینید که اینجا خیلی مردم خوشحالند و حس خوشبختی می کنند، بدانید که من ذهنی در آنجا ضعیف است، هر جا می روید می بینید، ویرانی است و دعوا هست و کمیابی است و مردم ناراحت هستند، بدانید که من ذهنی آنجا بالاست، شوم است.

شهر، مملکت، مجموعه، از بومی یعنی بد شگونی او ویرانه می شوند. اینها را یک عارفی می گوید که از ایوان نگاه می کند، پس ما اگر بخواهیم محیطمان، آباد بشود باید چکار بکنیم؟ باید من مان را کوچک بکنیم، باید برویم به ایوان، پس شما می بینید که پخش این جور برنامه ها و رساندن این جور اطلاعات به گوش مردم چقدر مفید است، اگر کسی اینها را بشنود، بداند که عقل اش عقل من ذهنی است و شوم است، داشتن دردها در مرکز، شوم است، نه تنها ضررش به خود آدم می رسد، به آن ناحیه هم می رسد، با دیدی که او مردم را می بیند، مردم را از جنس درد می بیند، درد را پخش می کند.

ناظر جنس منظور را تعیین می کند، من از جنس درد هستم، شما را از جنس درد می بینم، در نتیجه دردهای شما را زیاد می کنم، شما از جنس درد می شوید، ارتعاش می کنید به درد، به جسم، همه به هم کمک می کنند که از جنس جسم بشوند، بد شگونی آنجا را می گیرد، اینها را مولانا می گوید، بله، از آن قسمت گذشتیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

### پند گفتن با جهول خوابناک      تخم افگندن بود در شوره خاک

پس ما بیاییم به آدمهای بسیار نادان که گوش دلشان را بسته اند، و خودشان را عقل کل می دانند، با باورها هم هویت شده اند، و مقاومت می کنند، پند بگوییم، این شبیه این است که تخم را در شوره زار بکاریم، رشد نمی کند، بله، باید فضا را باز کنیم، ارتعاش زندگی را بفرستیم، مرکز انسانها را به ارتعاش در بیاوریم، نرم بشوند، پند پذیر بشوند نشان می دهد که شما فقط با گفتن، زور گفتن، نصیحت کردن، من های ذهنی را نمی توانید عوض کنید. اگر فرزندی دارید سرکش است، طغیان می کند، باید فضا را باز کنید. می گوید غیر از محبت خشم را چیز دیگری نمی تواند خاموش کند. کار سختی است؟ بله، کار سختی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۳

### قشرهای خشک را جا آتش است      قشر پیوسته به مغز جان خوش است

پس پوسته هایی که خشک شده اند و از مغز فاصله گرفته اند اینها را باید سوزاند یعنی اینها خواهند سوخت. قشر خشک نشان من ذهنی است که ذهنش خیلی خشک شده است، یعنی چیزی از طرف زندگی نمی رسد دیگر، وقتی ستیزه می کنیم و از آن طرف چیزی وارد چهار بعدمان نمی شود، چهار بعد ما خشک می شود. اما پوسته اگر به جان وصل باشد یعنی شما همیشه یک مقدار حداقل فضا باز کنید، فضا باز کنید، از مغز مرکز شما مرتب این خیزی به جسم شما، به فکر شما، به هیجانات شما، به جان شما وارد می شود، و این خیس است با آب زندگی، بنابراین می تواند خشک باشد. هر کسی که همیشه ستیزه می کند، ستیزه می کند و خودش را بالا می گیرد می گوید من می دانم خودش را جدی می گیرد خشک خواهد شد.



ما از بزرگان می توانیم استفاده کنیم، این ابیات می تواند روی شما اثر بگذارد، بخوانید زیاد، بگویند آقا من قشر خشک هستم، پوسته خشک هستم، که چیزی وارد نمی شود، خشک شده ام یا جان دارم؟ نرمش دارم؟ فضا گشایی دارم؟ انعطاف دارم یا خشک هستم؟. وقتی حرف می زنم می گویم حرف من باید باشد، همین است که تمام شد یا نه، فضا را باز می کنم، انعطاف دارم، می گویم شما هم حرف بزنید. گوش می دهم، نظرم را عوض می کنم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۵

### جامه خفته خورد از جوی، آب خفته اندر خواب، جویای سراب

تمثیل می زند می گوید یک نفر کنار جوی آب خوابیده است، جامه اش خیس شده است، ولی خودش خواب رفته است و در خواب دنبال آب است، اگر بیدار بشود آب از آنجا می گذرد، تمثیل چه چیز است؟ انسان. جوی از زیر فکرها می گذرد. چهار بعد ما، جسم ما، فکر ما، خیس است. چون اگر اینها خیس نباشند ما می میریم. جامه خفته خورد از جوی آب، یعنی ما به خواب فکر فرو رفتیم و در فکرمان دنبال آب می گردیم، آب زندگی، بنابراین فکر سراب را به ما نشان می دهد، اما هیچ سوال نمی کنیم که اگر آب زندگی وارد جسم من نشود که جسم من می میرد.

این بدن من را، گردش خون من را، نمی دانم، بقیه کارکردهای بدن من را چه کسی دارد اداره می کند؟ چه جوری اداره می شود، فکرها من چه جوری تولید می شود؟ بله، بعضی مواقع حس آزادی می کنم، حس آرامش می کنم، این از کجا می آید؟ اگر آن آب، نشت آب به ما وارد نشود ما می میریم. خوب می پرسیم این جامه ما، جامه ما این چهار بعد ما است که پوشیده ایم. این آب می خورد، آب نباشد می میرد، آب زندگی، ولی خودمان به عنوان هشیاری در فکرمان دنبال آب می گردیم. اگر از خواب فکر بیدار بشویم، می گوئیم خوب این که می خورد، تن ما می خورد. خوب من هم هشیارانه از آب زندگی بخورم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۶

### می دود کاندجای، بوی آب هست زین تفکر راه را بر خویش بست

این آدم می رود به ذهنش که بوی آب می آید، یعنی مفهوم آب را فهمیده است. این هم از سحر سامری است. از وقتی که این عینکهای جسم را گذاشتیم جلوی چشم هشیاری، ما هشیاری جسمی پیدا کردیم. بنابراین آب زندگی را، آب حیات را که یک بی فرمی است، به صورت جسم جستجو می کنیم. بنابراین دنبال مفهوم آب هستیم. می رویم به ذهن، دنبال بوی آب. بنابراین در اثر جستجوی آب در ذهن، در فکرها، فکرها چه چیز را نشان می دهند؟ جسمهای بیرون را. فکر می کنیم آنها آب دارند، آب زندگی دارند. همین بلا سر ما آمده است دیگر. از پول مان از همسرمان، از بچه مان، از هر چیزی با آنها هم هویت هستیم. آب می خواهیم. از این تفکر راه را بر خودمان بسته ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۷

### زانکه آنجا گفت زینجا دور شد بر خیالی از حقی مهجور شد

وقتی رفت ذهن دنبال این چیزها بگردد، از این لحظه که منشاء آب است دور شد. ما از یک فکری به فکر دیگری سریع می پریم که در ذهن دنبال آب بگردیم در حالی که اگر نپریم، و ساکت باشیم ذهن را خاموش کنیم، آب همان جا زیر فکرها است. بنابراین می رویم در خیال، دنبالش می گردیم. زیر این فکرها که می پوشاند آب را، خدا را نمی بینیم. و می گوئیم پرده ما را از آب زیر پرده که هم خدا است و هم آب است، دور می کند. می خواهد این را بگوید. این کار را همه مان می کنیم. خوب وقتی که روی آب را می پوشانیم، این فکرها خُرافه می شوند یا نه؟ کسی که آب را در زیر فکرهاش گذاشته است، و در فکرهاش جستجو می کند این در خُرافه است یا نیست؟ البته که هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹

### هر کسی شد بر خیالی ریش گاو گشته در سودای گنجی کنجاو

می گوید هر کسی را یک خیال در ذهنش به مسخره گرفته است. برای این که همین الان گفتیم دیگر، ما که می گوئیم من فکر می کنم، این غلط است. فکر ما را اسیر کرده است. فکر ما که پشت سر هم می آید و ما با آن هم هویت هستیم، زندگی خودش را دارد. کنترل خودش را روی ما دارد، بنابر این ما مسخره اش شده ایم. و این خیالی، یک چیزی در بیرون است. یا چند تا چیز در بیرون است. و به این ترتیب در سودای گنجی که این فکرها به آن داد، خواهد داشت کنجاو شده است، کنجاوی مال ذهن است. کنجاو هستیم که این فکرها به گنج خواهد رسید ولی حالی مان نیست که این فکرها ما را به عنوان هشیاری مسخره کرده، ما خود زندگی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۷

### آن خیالات ار نبد نامؤتلف چون ز بیرون شد روش ها مختلف ؟

می گوید آن خیالات ما که در ذهن ما می گذرد اگر ناپیوسته نبود، نا هماهنگ نبود، چرا ناپیوسته و نا هماهنگ است برای این که از زندگی نمی آید، از ذهن پریشان ما می آید. برای چه در بیرون اینها ایجاد اختلاف می کند. روش های ما مختلف می شود و ما به این روش های مختلف هم هویت هستیم و باهم به دعوا بر خاسته ایم. پس اینها از فضای پیوسته و هماهنگ زندگی نمی آید. اگر ما در ایوان بودیم، اتفاقاً روش های مختلف زیبا به نظر می آمد. ولی چون ما در ایوان نیستیم با روش های خودمان هم، هم هویت هستیم، و روش ها و روش های اقدام، روش های کار را مایه اختلاف و جدایی می دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸

### قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند

می بینید این ابیات بسیار ساده و در عین حال قدرتمند هستند. می‌گویند مردم در حالی که قبله جان که مرکز خالی شده‌شان است، خدا است در مرکزشان، چون این‌ها زیر فکرها پنهان کرده‌اند، بنابراین به ناچار رو به سوی کرده‌اند که فکر نشان می‌دهد. قبله جان را چو پنهان کرده‌اند، چه جوری پنهان می‌کنند؟ همین از فکری به فکری می‌پرند. قبله جان زیر فکرها پنهان می‌شود. بنابراین در سطح هر طرف که فکر می‌کشد، آن طرف رو می‌کنند، به جای اینکه به خدا رو کنند به سوی جهتی که فکر نشان می‌دهد رو می‌کنند. بله، آن بیت تمام شد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۱

### کهنه و گندیده پوسیده را تحفه می بر بهر نادیده را

این بیت هشدار می‌دهد که اگر ما می‌بینیم مثل پیاز گندیده هستیم، لایه‌های هم هویت شدگی و درد را دور هم پیچیده‌ایم و این را گذاشته‌ایم به مرکزمان، نباید به دوست‌هایمان، با کسانی که ارتباط داریم، مخصوصاً به بچه‌هایمان اصرار کنیم. ما نباید بچه‌مان که جوان است، باورهای هم هویت شده کهنه و پوسیده و گندیده را به عنوان کادو بدهیم. این‌ها نادیده‌اند، این‌ها چیزی جدید هستند این‌ها، شما چی می‌خواهید به آن‌ها بدهید؟ آیا این انصاف است که یک هوشیاری را که الان رسیده است، ما بیاوریم و تمام گندیدگی دردهایمان را به سرش بریزیم؟ یک جایی باید به خودمان بیاوریم که این مرکز ما پوسیده و گندیده و کهنه است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۳

### ای بسا زراق گول بی وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف

این ابیات تک به تک بیدار کننده‌اند. یعنی ای بسا، شما زیاد می‌بینید که انسان‌هایی که زرق می‌کنند، حيله می‌کنند، من ذهنی دارند، احمق هستند، بدون اطلاع هستند، هیچ به زندگی وصل نیستند و از راه نیکوکاران، یعنی انسان‌های بزرگ به حضور زنده شده، فقط این صوف را دارند، یعنی لباس ظاهری بیرونی را دارند. لباس من ذهنی را دارند فقط، ولی خودشان را خیلی با ایمان و با حضور نشان می‌دهند. بله.

این بیت نشان می‌دهد که شما باید کی را معلم خودتان بکنید و یا خودتان در چه وضعی هستید. آیا اگر ما زرق می‌کنیم و حس می‌کنیم که در فکرهایمان گم شده‌ایم، مقدار زیادی درد داریم، واقعا آگاه از زندگی نیستیم، ما انصاف است که معلم دیگران بشویم؟ یا نه بگوییم که بیا بید با هم مثلاً مولانا بخوانیم، از او یاد بگیریم. این‌ها هشدار است که وقتی به ما می‌گویند استاد، ما می‌دانیم که نیستیم، قبول نکنیم، ما می‌دانیم که غیر از این حرف زدن، ما آن ثبات و ریشه‌داری را نداریم، نباید زیر بار برویم معلم بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۷

### آب دادی عام، اصل و فرع را از برای طهر و بهر کَرعرا

می‌گوید که توای خدا، بطور عموم، یعنی به همه آب دادی، به چی آن؟ هم به اصلش و هم به فرعی، هم اصلش که هوشیاری است و هم فرعی که این چهار بعد او است. که هم بخورد، هم شستشو بدهد. پس دارد می‌گوید که زندگی در این لحظه بطور عام، یعنی به همه داده است، چی داده است؟ آب داده است، آب حیات که هم طهر خودش را بشورد، این چرک‌هایش را بشورد، هم هویت شدگی‌ها را بشورد، هم بنوشد، هم خودش استفاده کند. یعنی به اندازه کافی آرامش، بینش، شادی در اثر فضاگشایی الان به شما می‌دهد. اصل ما را، فضای گشوده شده را زیاد می‌کند، فرع ما را هم که چهار بعد ما است، آن‌ها هم جای خودشان را پیدا می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳۸

### تا ازینها پی بری سوی اصول تو برین قانع شدی ای بوالفضول

می‌گوید خدا به ما در این لحظه هم آب می‌دهد که خودمان را بشوریم، هم بنوشیم تا به این ترتیب برویم به اصول، به قانون زندگی، به زندگی زنده بشویم، با قانون او زندگی کنیم، تا پی ببریم که این من ذهنی اصل ما نیست و به سوی اصول برویم. اصول یعنی زنده بشویم با قانون زندگی، زندگی کنیم. اما ای یاهوگو که ذهنت مرتب حرف می‌زند، تو بر این، همین من ذهنی قانع شده‌ای. نشو، آب را بگیر، هم از شادیش بخور، هم از آرامشش، هم خودت را شستشو کن، مرکزت را شستشو کن، تو می‌توانی. این وظیفه، مسئولیت هر کدام از ما است که این کار را بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۸۱

### بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حق یار

می‌گوید هر کسی که انگیزه عملش از مرکزش می‌آید، مرکز هم هویت شده، بنابراین زشت کار است. این آدم زشت کار که انرژی بد و بی‌عقلی من ذهنی به عملش می‌ریزد بدگمان هم هست. یعنی بدفکر هم هست حتما، چون فکرهاش از من ذهنش می‌آید. بنابراین نامه ذهنش را در حق یار می‌خواند. یار می‌تواند دوست بیرونی باشد، می‌تواند خدا باشد. ذهنش را می‌خواند می‌گوید خدا این طوری می‌گوید. یا یار من باید این را بگوید، منظورش این است. یعنی نمی‌آید با مرکز زنده شده به زندگی به مرکز زنده شده او در ایوان نگاه کند، در همین پایین می‌ماند، کار زشت می‌کند، با گمان بدش، نامه ذهنش را می‌خواند، تاویلش را می‌خواند، در حق مردم و در حق خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۸۲

### آن خسان که در کژی‌ها مانده‌اند انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

آن فرومایگان، آن پست‌ها، یعنی من‌های ذهنی که در کژی ذهن مانده‌اند، این‌ها فکر کرده‌اند که آن طوری که فکر می‌کنند بر اساس من ذهنیشان، پیغمبران همه ساحر و کژ بوده‌اند. ما اگر گفته‌های بزرگان را نتوانیم یک جور با ذهنمان تاویل

کنیم، می‌گوییم اشتباه کرده‌اند، این‌ها عقلشان نمی‌رسیده است. امروز هم مولانا گفت، پسینیان، یعنی ما فکر می‌کنیم که پیشینیان اشتباه کرده‌اند، بلد نبودند، عقلشان نمی‌رسیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

### مغز او خشک است و عقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان

این بیت هم خیلی خوب است که آدم‌هایی که پنجاه شصت سالشان است بدانند اگر من ذهنی دارم و درد دارند مغزشان خشک است و عقلشان هم خشک است و عقلشان از کودکان کمتر است. کودکان می‌توانند به زندگی وصل باشند. می‌بینید که ارزش ما به این است که چقدر وصل هستیم، ارزش ما به این نیست که من ذهنی داریم، سمنان بالا است، نفوذ داریم، قدرت داریم، عقل ما ممکن است کمتر از کودک باشد. گفتم این ابیات ساده است. این بیت را خواندم، اینجا هم آمده است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۹۶

### پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زآنکه بد مرگی است این خواب گران

این بیت مربوط است به این توهم عجیب و غریبی که ما در محدودیت ذهن داریم که فکر می‌کنیم آدم‌ها می‌میرند، زندگی می‌میرد و ما برای آن‌ها گریه می‌کنیم و عزا می‌گیریم. مولانا می‌گوید: عزا بر خود کنید ای کسانی که در خواب ذهن هستند. و وقتی کسی می‌میرد اینقدر ناپخته هستیم که می‌زنیم توی سرمان، عزا می‌گیریم. این از محدودیت دید در ذهن است، این را اول برنامه کاملاً توضیح دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۹۹

### دیده هاشان را به سحری دوختند تا چنین جوهر به خس بفروختند

پس موقعی که ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان، هم هویت شدیم، آن هم هویت شدگی‌ها را بصورت عینک گذاشتند جلوی چشمان ما، ما دید هوشیاری جسمی پیدا کردیم و آن سحر ما بود، دیده هوشیاریمان که ما خودمان زندگی هستیم، ما زندگی نداریم، بسته شد، بطوریکه جوهر زندگی را به یک برگ کاه، به یک چیز بی‌ارزش که مفاهیم ذهنی است فروختیم. جوهر زندگی را، خود زندگی را، زنده شدن به زندگی را، زنده شدن به بینهایت او را، زنده شدن به ابدیت او را فروختیم. به چی؟ به همان پرده پنداری که همین زندگی را پوشانده است.

آخر این پرده پندار چه ارزشی دارد؟ چه زندگی‌ای به ما می‌دهد؟ غیر از نگرانی، ترس، حسادت، رنجش، توقع زندگی از دیگران، یادآوری خبط‌های گذشته، احساس گناه، حس جدایی، حس تنهایی، بی‌حوصلگی، غم و غصه، غیر از این‌ها چی می‌دهد به ما که این‌ها را ما گرفتیم و جوهر زندگی که آرامش زندگی است، شادی زندگی است، بینهایت زندگی است،

ثبات زندگی است، بالاتر از این‌ها ایوانی است که ما آمده‌ایم جهان را تبدیل کنیم، واسطه بین خدا و جهان هستیم، این مقام را از دست دادیم. چقدر باید جلوی چشمانمان بسته شده باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۴

### در همه ز آینه‌ء کژساز خود / منگرای مردود نفرین ابد

پس بنابراین هم به خدا هم به مردم، که از جنس زندگی هستند با آینه کژ نشان‌دهنده خودت نگاه نکن و بدان که این آینه کژساز، یعنی ذهن، یعنی دید هم هویت شدگی‌ها در ذهن، این آینه مردود است، از نظر خدا مردود است، نفرین شده است و تا ابد نفرین شده است، یعنی انسان باید از این خواب بیدار بشود. این خواب نفرین شده است، نفرین خدا دایما با آن است. باید رَبِّ المَنُونِ اتفاق بیفتد. اصلا ما، این طوری بگویم خدا را معطل کرده‌ایم، از کار بیکار کرده‌ایم، یک موجودی آفریده بسیار عالی که ازش استفاده کند، ما همین‌طور رفتیم توی ذهن، مشغول هستیم.

ما باید این‌ها را بفهمیم به دنیا هم بفهمانیم که این من ذهنی ما نیستیم و چه آثار و عواقبی دارد. این جور ابیات در زبان‌های خارجی نیست که به این واضحی موضوع را نشان بدهند. من فکر می‌کنم که شما این ابیات را به قدر کافی نمی‌خوانید، اگر می‌خواندید محال بود که در خواب بمانید. محال بود که این آینه کژساز را نگه دارید. این آینه کژ نشان می‌دهد. و این کژی‌بینی و کژ نشان دادن خدا و زندگی و مردم که از جنس زندگی هستند که آن‌ها را از جنس مردگی می‌بینیم، خودمان را هم مردگی می‌بینیم، این بد است، این غلط است.

اصطلاح را ببینید: ای مردودِ نفرینِ ابد، این‌ها خیلی سنگین است برای ما، نیست؟ تا حالا شما می‌دانستید که این آینه که نشان می‌دهد جهان را به شما، می‌توانست آینه جهان‌نما باشد، ولی آینه کژساز است؟ کژساز یعنی همه چیز را کژ می‌کند به شما نشان می‌دهد. مثل اینکه یک آینه درست کنی تکه تکه، قسمت‌هایی باشد که بزرگ نشان می‌دهد، قسمت‌هایی کوچک نشان می‌دهد، هی این‌ها را تکه تکه بهم بچسبانید، جلوی چشم بایستید خودتان را نگاه کنید، خوب چه جوری می‌بینید؟ و همه را همان طوری نشان می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۹

### ای فسانه گشته و محواز وجود / چند افسانه بخوای آزمود؟

ای کسی که افسانه شده‌ای و از وجود اصلی که حضور است، از جنس زندگی است، محو شده‌ای، نداری دیگر، این افسانه را، این هپروت را، این خواب را، چقدر می‌خواهی آزمایش کنی؟ می‌بینی که جواب نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۰

### خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

این از آن داستان ترکمن بود که می‌گفت: از من کسی نمی‌تواند زندگی را بدزدد و این نماد من ذهنی است. آن داستان را اگر یادتان باشد توی یک مثلاً قهوه‌خانه‌ای نشسته بودند گفتند اینجا یک درزی یا خیاط هست که پارچه را از صاحب پارچه می‌دزدد. خلاصه او آنجا بود و شنید و گفت که از من نمی‌تواند بدزدد. و شرط بستند، اسبش را شرط بستند. اسبش همین اسب حضورش بود، پارچه‌اش همین زندگی‌اش بود. بعد برد پیش خیاط روزگار. روزگار از طریق هم هویت شدگی‌ها و بد دیدن‌ها زندگی آدم را می‌دزدد. رفت پیش او و این خیاط شروع کرد به لطیفه، یعنی جوک گفتن به قول امروزی‌ها. بعد این ترکمن که چشم‌هایش هم کوچک بود وقتی می‌خندید چشم‌هایش بسته می‌شد. موقعی که بسته می‌شد، پارچه را خیاط می‌دزدید.

یعنی ابتدا زندگی وضعیت‌های خوبی ایجاد می‌کند و من ذهنی ما می‌پرد وسط و از این‌ها سوءاستفاده می‌کند. می‌بینید که همین که ما شکوفا می‌شویم، تن ما قوی‌تر می‌شود، پول ما زیادتر می‌شود، علم ما زیادتر می‌شود، از همه این‌ها من ذهنی سوءاستفاده می‌کند به نفع خودش و غصب می‌کند این‌ها را و به این ترتیب می‌دزدد. بعد ترکمن می‌گفت: باز هم بگو، باز هم بگو؛ هی می‌خندید، قاه قاه می‌خندید، چشم‌هایش بسته می‌شد، خیاط به او گفت که اگر بیشتر بگویم دیگر این لباس به تو خیلی تنگ خواهد شد. یعنی چی؟ یعنی اینقدر این زندگی ما دزدیده شده است که دیگر اصلاً جا نداریم دیگر، توی این لباسی که الان پوشیده‌ایم، تنگ تنگ است. این را همین روزگار دزدیده است و بعد به زبان می‌آید می‌گوید که خنده‌دارتر از تو نیست، تو می‌خندی به جوک‌های من، ولی حال تو خیلی خنده‌دار است، تو گوری درست کردی، در آنجا مُردی، پاشو بر لب گورت بایست، نگاه کن که چه بلایی سرت آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۱

### ای فرورفته به گور جهل و شک چند جویی لاغ و دستان فلک

ای کسی که به گور یا قبر جهل و شک افتاده‌ای، مرده‌ای در آنجا یعنی. ما در گور جهل، ندانم‌کاری من ذهنی و شک او که از جنس یقین نیست، از جنس ذهن است، فرورفته‌ایم. چقدر دنبال مسخره بازی هستی تو؟ بلند شو. لاغ و دستان فلک را، روزگار را چقدر می‌خواهی بخوری؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۲

### تا بکی نوشی تو عشوه این جهان که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

تو فریب این جهان را بوسیله این هم هویت شدگی‌ها چقدر می‌خواهی بخوری؟ که الان نه عقلی برایت مانده است و نه جانی. جانت بی‌رمق شده، عقلت هم که عقل جزوی شده است، اینجا قانون، قانون زندگی است، تو کی می‌خواهی با قانون زندگی، زندگی کنی، با اصول زندگی کنی؟ تو کی می‌خواهی بیایی به این لحظه، زندگی بشوی؟ تو که دیگر رمقی نداری



تا کی می‌خواهی فریب این جهان را بخوری، فریب ذهنت را بخوری؟ عرض کردم این بیت‌ها را باید بخوانید تا معنی روشن بشود. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۱

### تُرّهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا؟

شما این را می‌توانید به خودتان بگویید که وقتی گفتم ابلیس با روش‌های مختلفش، با اتفاقاتش، با زیبا جلوه دادن چیزی در بیرون، با علم کردن هم هویت شدگی‌ها، یا جنس آن‌ها در مقابل شما، می‌توانید بگویید که این یاوه‌گویی‌های توی ابلیس، من را از این راه و یا از خاک سرای خدا، این قصه‌ای است مربوط به شیخ ابوالحسن خرقانی، ولی مولانا نتیجه‌گیریش را این را می‌گیرد که: یاوه‌گویی من ذهنیم، یاوه‌گویی‌های من ذهنی دیگر، من را از این راه و خاک سرای یکتایی برخواهند گرداند، من از این راه بر نمی‌گردم. یعنی به حرف‌های ذهنم گوش نمی‌کنم دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۷

### چون نهد در تو صفات جبرئیل هم چو فرخی بر هوا جویی سبیل

می‌گوید وقتی خدا در ما صفات جبرئیلی می‌گذارد ما مثل جوجه‌ای می‌شویم که دایما به هوا نگاه می‌کنیم تا بپریم. آیا ما اختیاری داریم که فضاگشایی کنیم، خدا در ما صفات خوب بگذارد؟ در اینجا می‌گوید جبرئیل. یعنی فضا را باز کنیم از جنس خودمان بشویم، مرتب فضا گشوده بشود، گشوده بشود. می‌گوید اگر این صفات را بگذاریم خدا در ما زنده کند با کُن فکان، ما مثل جوجه‌ای هستیم که منتظر پرواز هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۸

### منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما

می‌گوید این جوجه، یعنی ما، چشمش را باز کرده است به هوا و از فرم، از هم هویت شدگی‌ها از زمین بیگانه است و عاشق پرواز به آسمان است، درست است؟ پس ما باید مرتب، لحظه به لحظه فضا را باز کنیم که از جنس خداییت بشویم مجدداً.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹۹

### چون نهد در تو صفت‌های خری صد پرت گر هست، بر آخر پری

ولی اگر ما غفلت کنیم، خدا در ما صفت‌های خری را بگذارد، خری یعنی همین من ذهنی، هم هویت شدگی، اگر صد پر هم داشته باشیم که این‌ها پره‌های ذهنی هستند، آخر سر به آخر این جهان خواهیم پرید. دیگر واضح است دیگر این جملات.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰۰

### از پی صورت نیامد موش خوار از خبیثی شد زبون موش خوار



می‌گوید موش اگر خوار است بخاطر صورتش نیست، بلکه از بدجنسی و خبیثی‌اش است که زبون موش خوار شده است. توجه می‌کنید؟ می‌گوید بخاطر صورت انسان‌ها نیست که، انسان‌ها را به اصطلاح آن‌هایی که من ذهنی دارند را به موش تشبیه می‌کند چون زرنگ است موش دیگر، موذی است. بخاطر صورتش نیست که موش خوار است، بخاطر تن‌مان، بخاطر فرمان نیست، بخاطر خباثتی که در مرکزمان است زبون این جهان شده‌ایم، پست این جهان شده‌ایم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳

### این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است

می‌گوید این اطلاعات، این مثل، در زمان ما واقعا اهمیت حیاتی دارد که انسان نگاه کند و تشخیص بدهد که جان چه کسی در درد و رنج می‌سوزد؟ فقط نادانان. شما نگاه کنید، چه کسی درد زیاد دارد؟ آن کسی که بیشتر هم هویت شده است، آن کس نادان تر است. از این نگاه چیزی ما می‌فهمیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹

### با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن از شمع و ذبال

الان که آفتاب زندگی می‌تابد و می‌تواند روز باشد، ما آمده‌ایم شمع من ذهنی را روشن کردیم و از شمع و فتیله می‌خواهیم روشنایی بگیریم. گفتیم آفتاب همیشه می‌تابد. ما می‌دانیم که بخاطر موقعیت ذهنی‌مان است که این‌طوری می‌بینیم و می‌دانیم چرا، برای اینکه همین هم هویت شدگی‌ها عینک ما هستند و الان روز است، یعنی برای ما می‌تواند روز باشد. از نظر مولانا بیدار شدن از خواب ذهن این‌قدر ساده است، بله و تمثیل می‌کند دیگر، آفتاب بتابد یکی بیاید شمع روشن کند، خوب این نادانی است، خوب چرا نور آفتاب را گذاشته‌ای، به نور شمع توجه می‌کنی؟ چرا آفتاب زندگی که الان خرد کل می‌تواند به تو عقل بدهد و این فضا را باز کند، این فضا را بسته‌ای، یک شمع ذهنی درست کرده‌ای، از عقل من ذهنی استفاده می‌کنی، چرا؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۴۹

### گلشنی کز بقل روید، يك دم است گلشنی کز عقل روید، خرم است

بقل یعنی سبزه‌ای که از کاشتن یک تخمی بوجود بیاید، این بقل است و نشان این است که هر فکری که ما می‌کاریم در این جهان، وقتی چیزی بوجود می‌آید این آفل است. یعنی اگر من ذهنی آبادان کند، بر اساس هم هویت شدگی‌ها است و این‌ها آفل هستند، یک دم هستند. اما گلشنی که از خرد زندگی بروید، در این‌صورت همیشه آباد است. اگر ما بیاییم و این ذهن را بگذاریم از بین برود، بیاییم به این لحظه و به زندگی زنده بشویم، همیشه خرم است، جاودانه شده‌ایم و اگر توی ذهن بمانیم و هی چیزها را بکاریم و هی این‌ها مال ما است و پُر بدهیم و این‌ها، یک دم هستند، آفل هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۰

### گلشنی کز گل دمد، گردد تباه      گلشنی کز دل دمد، وافرحتاه

وافرحتاه یعنی به اصطلاح خوشا، به به، چقدر خوب است. گلشنی که از من ذهنی یعنی گل می دمد، تباه می شود، ما نباید به آن دل ببندیم. گلشنی که از دل بدمد، همین الان گفتم، به به چقدر خوب است، برای اینکه جاودانه است، پر از شادی است، پر از آرامش است و ابدی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۱

### علم‌های با مزه دانسته‌مان      زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

می گوید این علم‌هایی که به آن‌ها چسبیده‌ایم، که می‌گوییم به به به عجب علم‌هایی هستند، ما با آن‌ها هم هویتیم، این‌ها یکی دو تا گلدسته از آن جهان بینهایت است که ما می‌توانیم به همه شان دسترسی پیدا کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۲

### زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم      که در گلزار بر خود بسته‌ایم

به خاطر اینکه ما در گلزار ابدی را، یکتایی را، وحدت با خدا را، فضای یکتایی را بر خودمان بسته‌ایم، بنابراین هم هویت شده‌ایم با چند تا باور و اینها را گذاشته‌ایم مرکزمان، ول نمی‌کنیم اینها را، در گلزار ایزدی را بر خودمان بسته‌ایم. خدا هنوز خیلی فکرها، خیلی باورها را دارد به ما بدهد، نباید ما هم هویت بشویم با چند باور و آنها را بپرستیم، بگوئیم دیگر همین هاست و چیز دیگری نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۳

### آنچنان مفتاح‌ها هر دم به نان      می‌فتد ای جان دریغا از بنان

می گوید آن کلیدها، آن خردها، آن عشق‌ها، هر لحظه، بخاطر توجه ما به نان، به هم هویت شدگی‌ها، از انگشتان مان می‌افتند، و این افسوس دارد، ما به هم هویت شدگی توجه می‌کنیم، آن کلیدها همه سر انگشتان هستند می‌افتند زمین، عرض می‌کنم ابیات ساده هستند دیگر شما می‌دانید، الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۸

### دام را بدران بسوزان دانه را      باز کن درهای نو این خانه را

در آخر هم می‌آییم دام ذهن و هم هویت شدگی‌ها را می‌دریم، و دانه هم هویت شدگی را هم می‌سوزانیم، و درهای نو را به این خانه‌مان باز می‌کنیم، درست است؟ ان شاء الله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۵۹

### چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا      هم‌چو کوهی بی‌خبر داری صدا

چون تو نیامدی به ایوان، از جهان بر نگشتی و آن درد هشیارانه را نکشیدی، هنوز هم هویت هستی، ای گدای سمج، گدای سمج همین من ذهنی است که می‌خواهد، من ذهنی به خواستن زنده است، پس کسی که می‌خواهد و هم هویت

شدگی می خواهد، این هر چقدر هم معنوی نما و مذهبی نما باشد، هنوز نر گداست، یعنی گدای سمج است و من ذهنی دارد. می گوید مثل کوهی هستی که خبر نداری، فقط انعکاسات را می شنوی، یعنی صدا در تو می پیچد، صدا یعنی انعکاس صدا، به عبارتی می گوید که ما تقلید می کنیم.

کسانی که من ذهنی دارند، این باورها را، این حرفها و بیانها را فقط از روی تقلید می گویند، از روی اتصال به زندگی و از آنور نمی آورند، همینطور که ندا می زنیم در کوه می پیچد، ذهن ما هم آنطوری است و مولانا را می خوانیم، حفظ می کنیم، نباید حفظ کنیم، اینها را می خوانیم تا مرکز خودمان را باز کنیم، خودمان وصل بشویم، خدا از طریق ما بتواند فکر کند، بیان کند، نه اینکه همیشه فقط انعکاس حرفهای بزرگان باشیم یا حرفهای دیگران باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۰

### کوه را گفتار کی باشد ز خود؟ عکس غیرست آن صدا ای مُعْتَمَد

بنابراین می گوید این کوه از خودش گفتار ندارد، همیشه صدا را منعکس می کند، و الان ما را می گوید معتمد یعنی ما در اصل قابل اعتماد هستیم ولی چون ذهن را رها نمی کنیم، فقط حرفهای دیگران را تکرار می کنیم، بدون اینکه اثری در ما بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱

### گفت تو زان سان که عکس دیگرست

#### جمله احوالت به جز هم عکس نیست

این ابیات مهم هستند و ابیات آخری برنامه هستند، می گوید که گفتار تو، انعکاس گفتار دیگران است، از خودت چیزی نداری و احوالات هم، حالت هم، انعکاس احوال دیگران است، پس تو نیامدی فضای درون را باز کنی، باز کنی، به خدا زنده بشوی که ریشه دار بشوی و از اعماق وجودت یک چیزی بجوشد بیاید، شادی بی سبب داشته باشی، آرامش بی سبب داشته باشی، خرد ورزی خودت را داشته باشی، فکر خودت را خودت تولید بکنی، همه اش تقلید می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۲

### خشم و ذوق هر دو عکس دیگران شادی قوآده و خشم عوان

می گوید هم خشم، هم ذوق هر دو انعکاس دیگران است و شادی ات مثل شادی قوآده هست، و خشم ات هم شبیه خشم ماموران حکومتی است. قوآده یعنی پا انداز، یعنی کسی که مثلا یک خانمی را جور می کند برای یک آقایی، یعنی باعث وصلت اینها می شود، که اینها با هم خوش هستند و می خوابند و از طرفی دیگر او شادی می کند. می گوید به تو چیزی نمی رسد، این من ذهنی هم اینطوری است و شادی تو انعکاس شادی دیگران است.

و خشم تو هم واقعا بخاطر این نیست که احتراز کنی از عدو، کسی که امروز گفت، کوثر در کدو ندارد، خشم تو هم، انعکاس خشم دیگر است، مثل خشم آن ماموری که کسی را می برد کتک می زند، مثلا رئیس او می گوید ببرید متهم را

کتک بزنید، می برد بکش می زند، اینقدر خشمگین می شود، می گویند آقا چکار کرده؟ تو چرا خشمگینی؟ تو خشم او را منعکس می کنی، الان خودش می گوید.

و آن آقا یا خانمی هم که این کار را می کند، از او باید بپرسند، حالا تو چرا اینقدر خوش هستی که این دو نفر با هم جور شدند، به تو چه می رسد، من ذهنی اینطوری است، این تمثیلها بسیار گویاست، ما شادی مصنوعی داریم، خشم مصنوعی هم داریم، نه خشممان اساس دارد، نه خوشیمان، بله می فهمید دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۳

### آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد که دهد او را به کینه زجر و درد

می گوید، آن مامور حکومتی که رئیس اش گفته است، این را ببر شکنجه کن، کتک بزن، آن ضعیف چه بدی به او کرده، که به کینه اینقدر زجر و درد می دهد، آخر تو چه کینه‌ای با این داری، کاری به تو نکرده، اصلا تو این را نمی شناسی، برای چه زیر باد کتک گرفتی، و می گوید من ذهنی اینطوری عمل می کند، انعکاس عقل و تشخیص دیگران را، تقلید می کند و این یک چیز مصنوعی و پلاستیکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۴

### تا به کی عکس خیال لامعه جهد کن تا گرددت این واقعه

الان دیگر حرفش را می زند، تا کی می خواهی فکرهای انسانهای بزرگ را فقط منعکس کنی و آنها را حفظ کنی، نه، کوشش کن، این واقعه‌ای که تو با زندگی وصل بشوی، این اتفاق بیفتد برای تو، اتفاق چیست؟ شما از من ذهنی می بری، فضا را باز می کنی، وصل می شوی به خدا، فضا باز می شود و از آن به بعد دیگر زندگی از طریق تو شروع می کند به فکر کردن، آب را از ریشه خودت می گیری، شادی را از اعماق خودت می آوری، از بیرون دیگر جستجو نمی کنی، با ذهنت تقلید کنی، مثل این است که یکی دارد می خندد من هم می خندم، برای چه می خندی تو؟ می خندم دیگر. چیز خنده دار گفتند، او می خندد من هم می خندم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۵

### تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پر و بال تو بود

تا که گفتار تو از حال خوب تو، از حضور تو بیاید، و سیر تو هم با پر و بال حضور تو باشد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
**Frequency: 12084**  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>